برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان http://dli.iiit.ac.in
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی http://www.KetabFarsi.com

همچو تو را همچو تو را هم مگر قیام تواند و سقف را از ما کفایت است هر کریم
همچو تو را هم مگر شای تو خواند چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل
سید مطلق و خواجه حق فیض مقدم نور مکرم خجسته مقام معظم مثنوی

| | |
|---|---|
| بر دین صدر هدی ختم رسل | فیض مطلق نفس کامل عقل کل |
| احمد محمود فخر کاینات | مظهر اسما و مصداق صفات |
| محمد المحمود من کان مؤمنا | وجل عن الامکان فی الامر مبهم |
| تحیرت الاوهام فی کنه ذاته | کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم |
| شهی چو روز امکان اگر بر او دارد | شناخت نمی تواند خرد ز دادارش |
| فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم | بر او سلام و صلوة و آل اطهارش |

فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت
آشنا نشدیم و سید علیه السلام در این تحیر و تحمد مظهر اسما و صفات و مرآت تجلی
ذات بلکه خود خالق و حیات و پرورنده آثار و نشان اگر حدیث جابر
انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و
توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه
و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن
انسان ذات الحق جهان آشتی نتوانیم و نمونه که اب بقیه
یحسب الظمآن ماء تا بیم در آن نادی دم زنیم و در آن وادی قدم قطعه

| | |
|---|---|
| ای دل اگر جوهر احمد کشی سراب است | پس وی سراب چشمی سراب خود سراب است |
| خواجه باشد بحر ایمان که هر یکقطره اش | صد هزاران ظلمات کشیده بایاب است |

مثنا
مدح
سبل
جمع سبیل
سفر راه
سراب
آیینه
حامل
دارنده چیزی
خازن
گنجور
نادی
بس
وادی
بیابان
بایاب
آنکه یابد
مهاج
راه رفت

مهین بنده است ولیکن جهان آفریده اوست سر افرازیش در
سر افکند که خدا بیش در کوت بندگی من عرف نفسه فقد عرف
ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون
ارکان طبیعت انجو سلب نمانی و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی
ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
در ضرب بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت مایل شود
و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو
ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت هرگز بسر راه تمام
سلامت تن بار گران است بیندازو سبک شو تا بود که در آخر بسر بار نه آیت
قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از
خویش بگذری با خویش هیچ چیز بجز از آن خویش نخواهی جمع شود همه در خویش
بنگری دیگر ایکه تو جمالی و جان جهانی زیر پرده جسم
پنهان و آنچه در جهان بینی عدمی نمودنما است چو طلسم یک معما است
و آنچه خواهی لفظ یک معنا است و آنچه نیز هم قطعه تا آنکه گفته
بشنوده لب بسته کاینجا قیل و قال من خیال است و صرف وهم آن بی
که ملک دو عالم نشان اوست پرفن بود تیز فکر و خیال و فهم قطعه ای دل
از نقد جان طمع داری یکزمان لب بند از گفتار خواهی از صحن خانه
نور از پیش خورشید برگیرش دیوار نه ترا گفتم آفتاب منیر کم شود فیض نور
از آثار هر چه افزونتر است ستر حجاب پرتو مهر کم فتد

فراهم جمع

پیدا نیست و قطره را حوالت بنیل بلیت و دانه را زمان کجا و لعاب بدخشان خطه
زمین کجا و مه درخشان نه چه پرخت لعل رخشان است و نه هر سفیدی قدح عاج
قطعه ابو مسلم که دعوی نبوت کرد چون این چه شود که خواند مخلق کنایش کرد
بشب کرمکی هست بد چه خدا که را برکنی بهتابش القصه چندانکه بر اشتغال دارین
نوع سخنان کنم آتش تیز شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست عذر مشکل
نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیز بود و کوش ناچار
تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که کنجشک نیست چنگ شهباز را علاج ندارد
زیر زدن کنجشک تفاوت تا بجوشک و مشک را باهم معین است ولیکن گرز
نیست زشک لکنی بحکم المامور معذور جمله و هزار چند درهم رنجیم و برحی الحکم
و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادیم چه هر کرا
حال پریشانست مقام پریشانست قطعه خوشم هر تا باد باشد این پریشانی
بحالت فرق و گیسوی هست از زلف بخانه مرو زلفین بارختم شده است چه چیز
غالیه سای و عنبر افشانی امید دارم مجموعه پریشان منظور نظر درویشان
و مقبول خاطر ایشان افتاد در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود باد مثنوی
خوشه آنشاه درویش هست کش هر اکرهست درویش هست چو در ازل
پای تا سر صفا نموداری از هست مصطفا نهان گوهر فقر در تاج او دل
درویش معراج او بروز و غایبر گوشه کلاه سخا نیز جوشنده دل
اندر تن پشکوه چو دریای عمان در البرز کوه بدست اندرش خنجر آمد چو
در آرد بدریا گذار سنانش چو روز قیامت دراز ماه رنج ندکرمش در گداز
بزین سمند اندرش گرز دار دماوند کوهی بالبرز در پرندش زیر سمندش عیان

کمان سنی و نوف

منهیق جیوه
دقمان
ابو مسیلمه

کنجشک عراب سفید
کوچک تر از سه چه گوید

جد هزل
ارسخن ان برانیده

خامه قلم

دعا خدا دعو
مراد آزاد
شکوه شرک و بزرگی و حشمت

پرند تیغ
سمند

[illegible]

[illegible] شده بکنج خاموشی نشست قطعه بر دست که حریر زرد با تنگ
و زنعره او بر دست گوش فارغ میشین رکرد و آخر مسکین نمرک از نهیب
خاموشی یکی از دهستان ملامتم کرد هر چه در جوابش هیچ نگفتم پس چرا
دوستان دارم چه اعلی کرد با سابقه خصومت دشنام گوید بر دو دشنام سیاه تر
و بر دو سیاه چوب در تر چوب سنگ و کلوخ کوب با همه خاموش بزرگ شود و مجرب
که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد مبارکی پسر هنر آنست که تنها بر تیم و تنها
بر نخند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند مسالم ما از دشنام دیگر
چه خشم گفت آنحکیم نکته پرداز که بر جان آفرین باش زاد در حرمی را چون بزر
م خلد خار شود محکم کند بر جستن خیر و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل هر دو را
خشم داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بر دم شود
و اگر گفتار هر یک در گوش یکدیگر ماند هر عاقل جاهل شدی و هر جاهل
عاقل قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چو نیک بنگری از دو بر شود
باد است همین بیاغ نمان طبلان ادراغ هر زاغ تیر هم از بلبلان نغمه
است حکایت درویشی را پرسیدند چه خواهی گفت اگر همه
تا هم قناعت امید عیش مدار از جهان بوقلمون که بوستان حقیقت طبیعت
نیست ولی توقف از این غافل مرا زهر رنگ همه جو نشست
تا هست حکایت امیر [illegible] که [illegible]
[illegible] بقدر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

مرا آنچه از پیمانه را که در درد بزیر خاک چه پیمان اهل عشق در دست آورد
صدق دل اگر بکام شیر روی بر هر دو طریقت قسم که حافظ نشد هم
در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه معشوق را بخانه محتسب کرای
بالفصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک که در دردش نگفتند در دست
ساقیه قطعه پیمانه دل در خدا بیش نگاه داشت پنهان بخاک کالبد عارف
بزالت زاهد شکست و غافل از آنکه کرشکست آن در طاق نه رواق معلق
قدشکست و هم در آنخانه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از
روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این اعراب و اشباه این عجایب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خرد
بر لب چاهای فسیح سر فرو برده در چاههای عمیق میگذرند بلکه هر روز
در بازار و برزن هر حرکت از دوام حرکت و رفت روا نمیشود و در معبر سیاه
تازی از پی لعب و خاکبازی جوان با اینهمه هیچ حاضر محفوظ و هیچ
لاحظی ملحوظ قطعه کجا کشیر خوارزم را دیدم بر لب چاه برکشیدم آه
دانه ندارد طفل کش بکه در دل از مخافت چاه ناگهی گفت ناگهی از غیب
آنکه از حال خود آگاه طفلی را آنکه دارد که تا دست در شیشه
حکایت درویشی را گفتند از مناهی چه آموختی گفت از آنچه
قانعست چه اندیشه صناعت قطعه هر که را نیم نانی
از دو عالم هزار اندیشه یا کشتر است و یکی بیا بن مور کدرم سنگ
شیشه حکایت مسلمانی که خدا را جهود از اسلام دعوت کرد جهود
انگیز چند دیگر تا تل کنم رهنمای بوی مسلمان در مخالفت او گفت چگونه

پیمانه پیاله شراب
کام کلو حلقوم
نگاه
کالبد جسم
زمام عنان
عمیق ژرف و گود
مزدوران
جهود
برنگ کوزه
محله
منع
شیر مرد زور
و بچه دان
لنزان لغزنده
صناعت پیشه
شمرد که و آنکه
انجا
طاری

گفت که روزی فقیری را گفت دهد قطعه و ساخت شاه شراب از خم
و بیش اشد و قتی از آن شوشیرین چه بجا که مدیر خالت روزی لقمات وی از
سکت رهد مسکین شنیدم وقتی احوال حکیمی که آنچه من در چشم دارم فلان
اسیر زبان دارد و من می‌بینم و او خود نمی‌بیند بلکه این حالت در باد من جنب قطعه
و در باد او سوجت صاحب حافظه تو بسر که را که اسیر بنبرت و طعن تو زبان
می‌شود معلوم میشد که تو نیز غیب است چه در آن وقت بجای ده و شنام
صد و شنام می‌شنیدی بجای ده نسبت صد نسبت می‌شنیدی و آن چه
من است سخاوت رفت قطعه ده قسا بیست شد ده در صد عمر تو
که بطاعت جاهل نوع به شود نام ایزد را اگر چه بیاز در تنش مرد کرا می
زوج دیگر شود و ورنه تا شش جا با روز جهل زده هزار بیان بدر
شود قطعه از ارباب معرفت که کار حیات بر تیار ذکر خدا بسته
بود و از اهل حیات که بر آن اراده ما زاد حیات ما زاد هم آن ذکر
حق و زبان پاک جو خلق که این خدا را بر آن حکایت زدا
حکایت کنند که روزی از غایت شوق طبق آن امیر و از شدت شوق
سبق از سایر زنان زبان فرو فرو شبق هر نفس از خاک مطبق صیت
طبقش بر شد از خلق اشتیاق از بام تو تو دام ده در کنج هفتاد
سر و بیت سطیر شد و خرام شتاب بل که مرا و بس حقه ما خوت
عمری آرزو بود و بس در هم با قم و آنچه بیان شایان نیستم حاضر
بر آن بیان با قم و انجمل مرد را سخاوت و مروت آب و آتش
حت حو زبان آورد و نسیم اعتبار بس مذهب است ابن

فضیحت رسوائی

بجمال بکام عیر زلف و دلوش جمال او بود زفرط شوق حضورش متوجه ام
و آنچه فی الحکم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال اعتبرت دریافت نزد زن
قصد تعزیر بلیغ و تحسین بلیغ کرد چنین نوبت خواست شد زن با شوهر گفت اگر رخصت
دهی امشب با دوست پاری برادر خود سرگذشت کرده بت و غریب او باز پرسم
کمتر رضا آمد باشد لاجرم او برادر خود را خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیمه
شوهر برحالت زن و دست بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز و وقت سحر است
نه هنگام خواب پس چون از غایت گرسنگی چند روز سالها بنا بود و نیز
در دستخوان آب با حاضر ضعیف و آلتی بخیف برخاسته دستکار زد و چند
دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چنین آلت و حالت او را در احلاف
توقع نیش و بد سر پیش بود از غنبل کثیر الاکل و ای خدیو کریم الشمل
حاکت بر سر که بصورت پیل و صورت ابابیل ترا است صولت عقاب
داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت و خیره مداری
چاره کنت چون بن بنات عمر زاه پس میرفتم اکنون تا دست آوری
نبه شد کار از پیش نرفت زن چنین است چنچه کرکنار طاق
نهاده سرش ایشان حرکت و نباله بش در دست لیرتا و غ از ماست
و در دغ از راست معلوم شد هر بیدار بود سر برداشت با برادر خود
هر کار کنی مختار است لاجرم آن خبر که کار از انجس کنم بکنم از نفس
میخواهی لیک با جاهلان کنم پیوند جاهل را در المثل برادرت آخر
زور سه هزار کند حکایت غیر از بیان لشکر امیری باز کرده
دیده کفتن آغاز نهاده روزگاری خدا بلای نقرم مبتلا کرد

ابابیل پرستو

تزویر دروغ

فتح

بلیغ کامروا

گریب بلاور

غنبودن

خفتن

خیف لاغر

تنبل کاهل

منبل بیچاره

ذباب پشه

غود

چنچه

وزرگ

حیله و شال

کرنال

ضرر و آسیب

بیفکند

کافتن

زخم

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

حکایت

[illegible]

خلوة صلوة

در باغ و خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در باغ و خواه
در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت
نهاده‌اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از
ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا **قطعه** عارفان را
شرم امروز است مانع از گناه کز خدا غایب نمی‌بینند خود را یک نفس
زاهدان را است حال باده پیمای چنان که نوشند باده شب بیم و امید عیش
و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است و قتی صاحب دلی را
در دیار عارض شد یکی از محبان که بر آنحال وقوف داشت در خلوت
بدو گفت که خبر از سر گذشتگان این درگاهم و از هر سر گذشتی آگاه و اکنون
روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی‌بینم
در خلوت تخت پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوت ندیده‌ام چه هر کجا رفتم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر
یافتم **قطعه** تا آنید ادب اگر این است بندگی خاکت بفرق باد کجا
خاکساری ز تو سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تو از خاک
کمتری **حکایت** فقیهی عارف را گفت که فلان دعا را مداومت کن
هر هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذارد و آن یکی شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس هر دو در خلوت نه بینم
**قطعه** صیاد مرا هست حوصله دانه بهر کام کامی نه هر دست چه
نهم ز دام کشم روم انجا که کسم نام ندانند هر جا که شدم کو مرا عشق
تو بد نام **غزل** ای روی تو سرمایه محو لقای تو عمری بود فانی در بقای تو

مسائل

قلیلم

زائی

نهمت

وخلافت

فاسد

افتاد هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی
از گذشت رسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت چش چه خورده گفت
گرسنه گفت امروز همانا مناسبی اتفاق افتاده گفت آری یک
دراز یا نه خوردم و هزار شد و تا زیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کرد و بطبله شکم زور آورد
و شاید فتح باب شود از هیچ سو بانگ بشارت بر نخاست ناچار سر بر آسمان
کرد و ندا از آن باد بر یقوم عاد فرستادی لطیفه نگارین کز خدا
نالید نفس مرد دلشین گفت خدایا اکنون مصلحت در مردن دانا بیستم
روزی کن خادم مسجد ظریفی را دی بجو بخندید و گفت زهی خام طمع که
تا بسحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه**
ای که دیروز ترزو بهوت همچو دیوانه کنج ویرانه چند امروز کت بهوس
در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** یکی را شنیدم در مجلس
بیداران بخفت تا گاه تیزی از موضع نشستش خیزتر از شست رهاش
پنجاه بار جست گفتش چند که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد ای پسر برخیز شرط ادب بجا نیاوردی تو خفته
و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوی زیرا در ما آواز آن مرحوم نشنیدیم
**قطعه** ای برادر کرت خطا رفت متمسک مشو بعذر دروغ کان
دروغت بود خطای دگر **حکایت** گروهی
تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه بمضحک
گفته تو نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد

در بیان حکایت منظومه

زن خود را بخانه برد و فشرد
همچو کاوان کهی برآورد وی
سر زن شد بجسد و جلد خون
از غرور خویش سازد بس
راه بالا ماند از پایین
خطر رفتن براه نوزند
در زدن کنده در کشید چست
در بدست منت چاره این

همچو خران که را او فروکه
بلکه که اند رفتن و نه برون
رفت ناچار تو بار رشحه
کو ندارد باع را آیین
حق کشتم در راه داند
می کند تا دی سند زدست
گفت هنا سوش باش شاگشین
رفت و زآنسان رهت رسم زن

همچو خوش راه زن
در بیرون آنچه
حلقه زن مادر از برون
از در فرو برفتن پیش چست
آن یک از پشت در گرفته قرار
مادر آن حلقه کوفتی زبرون
پس از آن نوحت بر در زن
حلقه را چو حلقه کرده بگوش

کوکب بصیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بود چنان
رشکش بر دل طاری شد و اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست
و از چه باشد این یکی گفت فلان خون است و از سوی زنار ما در آن خواب قیام
کوک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شب دیگر
خرقه پاره چند کرد و کهنه طشت آب در پیش او نهاده و از عقب طشت خرس
پیر طاسر دهان گشاده کوک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار
مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بلند باشد
که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کوک تا غاری ایدبا
الیلجی و چنین دهان سفلوج در غایت کجی کهنه نشان ستم کرا از آن
صد در کمال تاخته اند یا محراب کنیسه بهود است که از گل ساخته اند
یا دهن خری باژگون فاتحه یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه
چو زخم بتر زین دهن کرده باز دهادم بخمیازه چنین را هنر آز چو ایوان کسری
گشاده دهن چو خرپشته در میان دهن خراب و تبه چون گذرگاه سیل
شب و روز همچو چاه و دل معشوق مانند فرج مادر عوج

ترجمه چو پشت دست سفلوج — چون کوک برکشیده لبی
گاو بخته لب خرد بکجی — چو چون زن قهر کرده با شوهر
برگشته لبان خمیده ابرو — آزرده بخشم از سر پر
چونانکه زکف دهان اشتر — بگشاده دهان بسان غاری
هر موش بر او چو تیره ماری — گندیده تر از دهان ضیغم
تاریک چو گور این تجسم — چون اشتر تب از غم ابر

خمیازه دهن دره

سیرت روش و راه و طریقه
رشک حسد
ابر ابر
مبان و کوکار
کرباز
کنیسه معبد یهود
باژگون وارون و سرنگون
لیس
لیسیدن و گرد دهان
لیفج لب کنده
ضیغم
شیر
شاعر

[illegible]

**حکایت** [illegible]

**قطعه** [illegible]

**حکایت** [illegible]

**قطعه** [illegible]

**حکایت** [illegible]

فلزی کفه لعاب بحشالت و ساغر بلور عود در عنان آرد و سنبل
بود و طبق طبستون هم ریحه بود و یاحین ورق ورق در هم آمیخته گل بخور
سنبل بر آمیخته با چین بسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته
جمع گلشن شمع روشن تر از عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده صفا
بار از سنگ نقل مینا مرغ سمن عیش مهتاب گوارش قرنفل و عود
زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بالین چنگ عاشق بیان
بود و چنگ چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سعدی رشک کابل
بازیگر کشمیری نازنی پیاله می مثنوی قنینه بلور و شمع کافور
گوشه سفال آینه نور عباس فروغ شمع گلشن چنگ روز شب سیاه روشن
انقضا ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با اینحال نظر مراقب
مشاهده منظور بود و دیده دل بخیالش معمور لیکن چندانکه بالله تلخ شیرین
تند شدی و ترش نشست و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه سطرب در
مشاغل محو و شاکر رود الحان و اقوی بکار بودی و تقرات اسحق را بنغمات
ابراهیمی تالیف دلوی روی در هم کشیدی و دیده نقش در زمزمه گوش
تسمین گفتی و بر تعیب زاغ و نیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ شوخی
و کبک سانش پیش نهادم از کیسه تنگ زادی با اینهمه چیز حشمت حاجب بود
شایعتش واجب بود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ
حریفان را خبر چو رشراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس
خفته نمیدانستم بر خی هشیار برخاستم و کدا زاده را بجزه خاص
تربیت داده از دیدار بستر بستر کردم و زاطلس چتر دراج نموم

شوریدن
انقلاب چیدن
و برشیدن

حاجب
پرده دار و دربان

قنینه نام قلعه
و شیشه

دراج نام
و رخت خواب

امن
جبن و هراس

## حکایت

بیت

خوان خویش بنمای ترکان رفته دید و کوسفند خویش در میان گرگان بیفتد
طایفه صوان عزیز نشسته و زن رقص برخاسته هر تحیر دار کاری این نگاهی
پیش داشت و حیرت در کار حلیهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بری سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است
اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برخاست زن
فکری اندیشید و چیزی بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان
برجست و او را بر زمین زده بهر غمه شرابش در حلق ریخت و فریاد
برآورد که ای مسلمانان مسلمانی و کلوی شوهر را محکم بدانست
همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آید از سینه و بر بحالت
زیاحالتی پریشان در گوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از تا نوالا
پرسیده چون بسیار زیاد و خروشیدن آغاز و زن را بلطمه زد
و سیلی بر پشت و پهلو زد که همسایگان چون داخل حجره شدند
زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس
بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لحیه پیش و پرا
بر بام خانه خویش دیده بود عسبر روی را بر مستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت
که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه خشم چرانی و بیوجب
با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان حمیت
شده چندانش زدند که بیهوش شد بدانحالت بنزد قاضی بردند قاضی
چیزی سر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات سیمش بر دل ساری
و از شدت ضعف هیچ عذری بیرون نمی‌توانست گفت

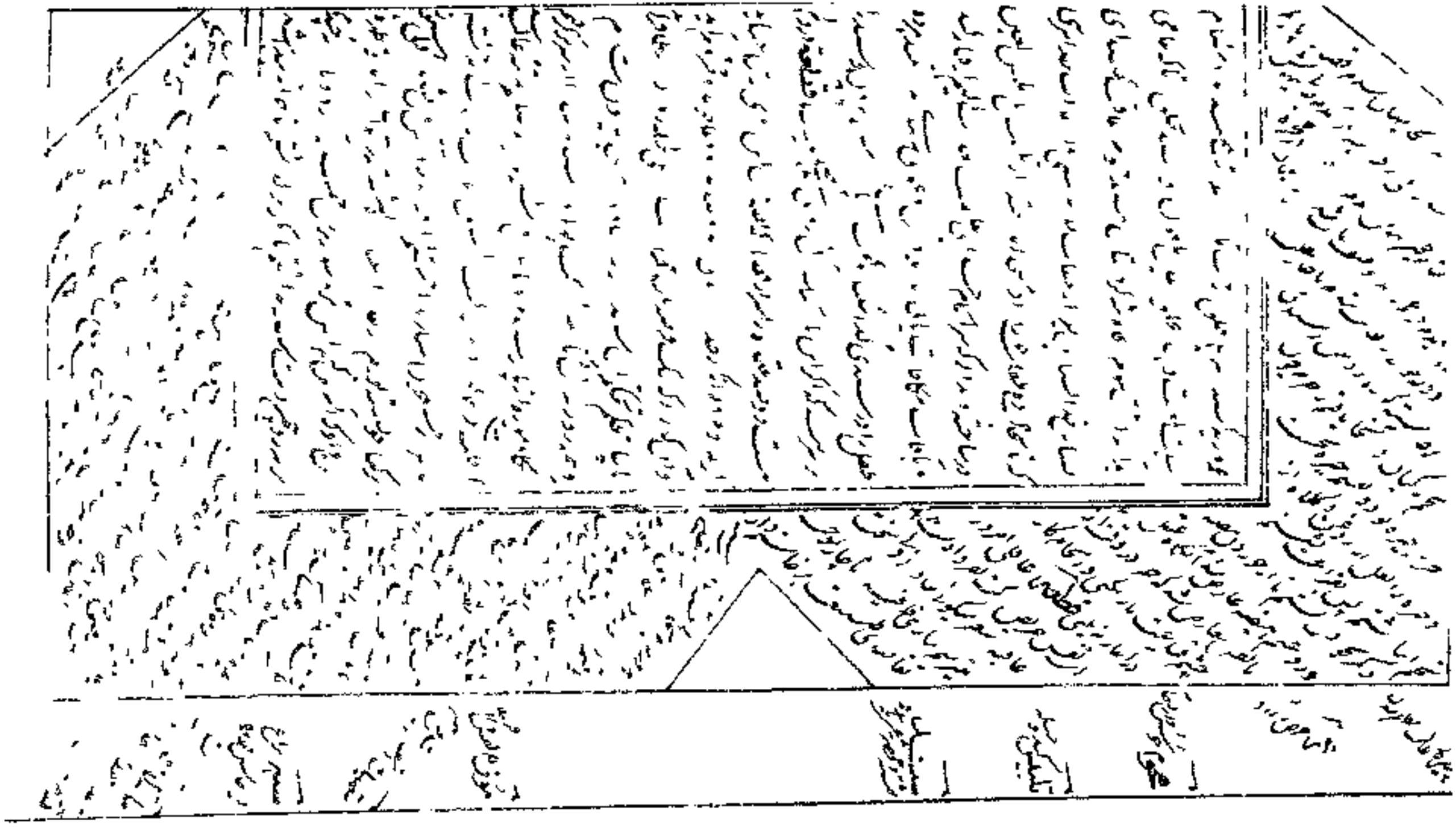

ضرطه که دید انجمن پیش چنان سرفه / تو چنین ضرطه ؛ رعد شده شرمسار
کوس شده شرمگین - کاه چو ماه لعنم کهربا زردم / نعره آزاد بلند
ناله این را حزین هیکل تاریک ای / تا بقدم جمله کج چهره باریک او
تا بزنخ جمله چین ؛ ز انجمله در کشوم و بر مجوزه سلام کوم علیکی با کشت
خواستم بشتاب در کنارم فرماد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون
کمانم دیدی و چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده و شمع وجودم
بآستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز که هم
پیران چو این بجوز زاغان ؛ بترس از روزگار ناتوانی ؛ مران لاف
از جوانی تا توانی ؛ پیران در جوانی عبرتی گیر ؛ که گیرند از تو عبرت پیر
شوی پیر ؛ پیران در جوانی رام شو رام ؛ که زاغان بنگر سوی انجام
جوان بودیم ما هم روزگاری ؛ بچه هر یک چو خرم نوبهاری ؛ خزان پیری
آمد باد می سرد ؛ زدم سر دیش برگ عیش شد زرد ؛ جوانا سعی کن تا در جوانی
بسر زنده دل خود را ؛ سانی حالا از آن سخنانم حالتی غریب و خیالتی
عجیب است و اد پای عزیمت در پیش نهاده و بادی در کنار و آتش
تشنه کرم محبت شدیم کرمی محبت در سن و کرمی اثر در روغن اثر
کو با تجدی که بخیم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم
فرو ریخت عجزا دامنم تر دیدگان دیگر کو مرد از نشتی بر سرم زد و خدا
مرگت دهاد که حرمان کم جگر را مانا که چون باکسی ستیزند در دامن خود بسر
قضا را بدان لطف بیضای کیان در کلاهم شکسته شد و رده آسا چون
زار شیر خوارگان بر سر در دیم فرو ریخت از مجلس برخاستم و گریختم

اسما بنت

فلاده و طوق

تعرض بر و گرد آمده

عبرت و مثله شدن
برنگاه و بی اعتبار

کم جگر چون
ترسنده

جوان از غایت خام
که هر روز سعادت
دستگیر نمی رسید

ملاحظه نمودن
و دعا نمودن

بحث اگرچه هلاک ذره بر من بعایت سخت است لیکن تاسف
گذشته سود ندارد زیرا هر تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون
ملاقی دارد که شربت غصه هوشم و پرده بر این قصه بپوشم
چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ بازو
برگرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا
که خواجه ام بادی تعلق داشت تعلقش در او اثر کرد و مرا گفت
شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغ
بر افروزی و تا صبح چشم از خواب مدوزی کار دکار ایم در بخور است علف
دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفه راه است تیمارداری
تا بیمار نگردد و چیزی کار در اشرف هلاک مپزد بحبس کنی تا حرام نشود
من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد
نخوردیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که اختیار از جان جستم
چراغ بآستین کشته شد احساس نزدیک صبح کمان بردم که کار
را نفس در کلاه پیچیده بر خاستم و سرش بریدم چون صبح روشن
شد دیدم کار در اسب بر انداختم و خود رفتم اما انا لله وانا
الیه راجعون آن زن در خانه پنهان شد و چند شب آنجا بودم و تا
امروز سه سال تمام است هنوز هم با وقت که مسافر با خواهد ام
تلافی دست دهد و مستلزم مکافات دست تعرض از آستین مکافات
برکشیده پامال آفت دارد و هنوز هم از قفس الهی شکایت
بر زبان و با هر کس این حکایت در میان نفس ای ابله چرا

ری جرن و حرایص ایرخواره **حکایت** در سفر عراق نوبتی
داشتم و باستماع صفیری رسیدن و جرد دست بر داشتی
و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید و نوبتی بر زدم
زندوقتی مستشر شدم که تیز از پشت آن دغان از شتر نمی رمانند
زاید الوصف حیران شدم و بموجب آن رسیدن و بر دمیدن
مراقب آنحال بودم و مقارب آنحال تیزی دیگر داد و جستن دیگر
تا کار بجائی رسید که پا در رکاب تیز کند و سکیزا فکندی مرا از شاه
آنحالت خنده بخشم آمیخته روی بما کرد تیز آشوفتم و تا زیانه چند روی
گوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دهان چیست و این پرهیزکاری
کدام **قطعه** تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم یا تیز ده یا دگر از تیز مپرهیز
چون زاهد خوبین که بعد است خطاکار با آنکه ملامت است مدام از
**قطعه** از غم کو بزاهد خوبین که تا بکی خو میکنی ریا و ملوا خود از ریا
یا خود مرا بگو چو کور خطا بعد یا غیر خطا کنی مکن از پیشه از خدا
**حکایت** با جمعی پیاده شدم و سوار و پیاده از کوی و بازار صحرا
در هر صباحی صبوح آغاز نهاد و هر کی شهسوار عرصه ملاعبت یافتی
بادی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پیرزنی
دیدی در سبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیاده در کشیدی
رفتار فرزین پیش گرفتی و گفتی **رباعیه** بگذار ز نامی خورم و دست
شوم چیزی نیست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکنج از دست شوم
از دست شوم نیست شوم است شوم بازی چندی نگذشت که

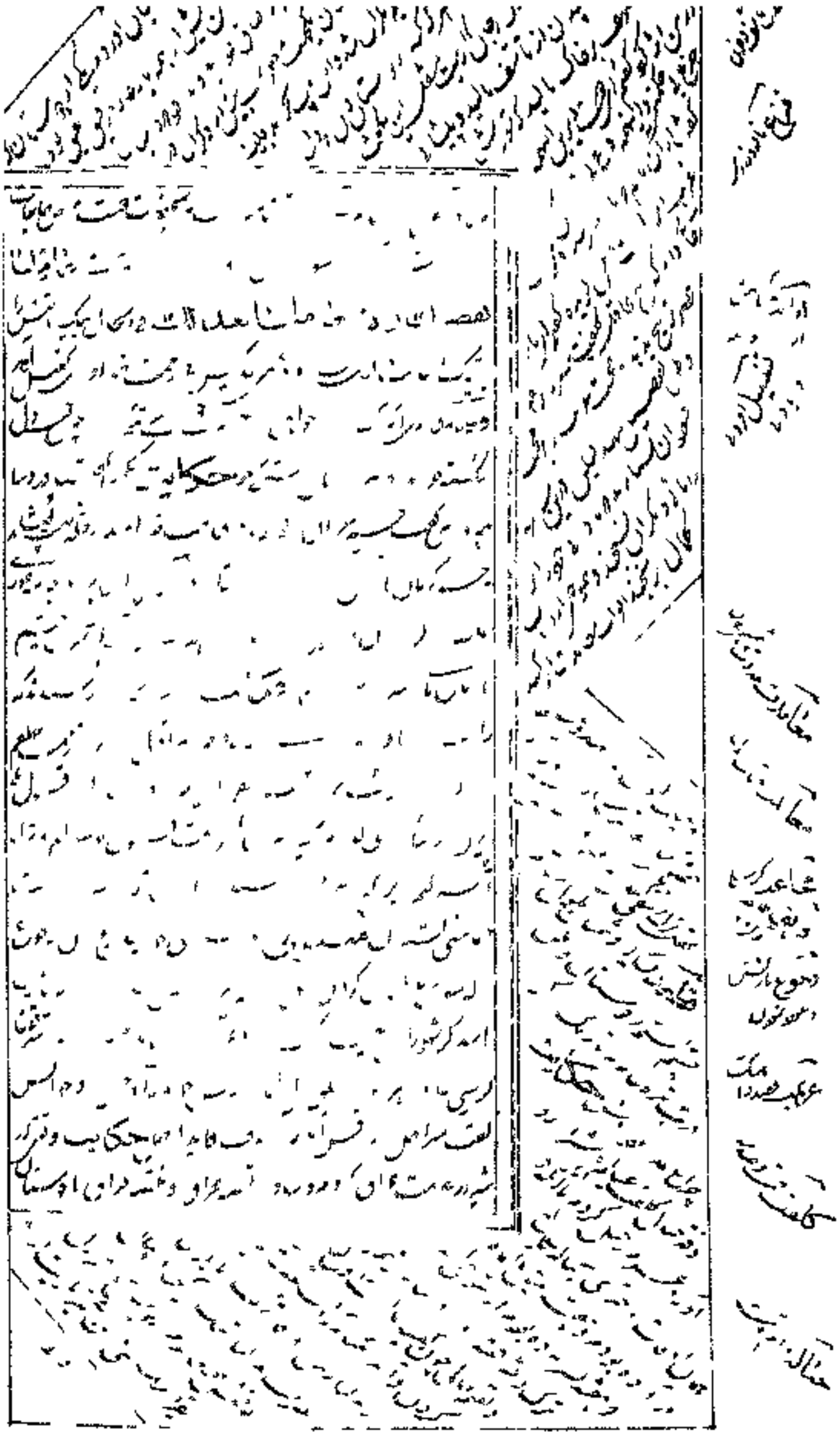

[illegible] اگر [illegible] در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک
[illegible] از خیش رفته ترک من گفته [illegible]
هم مست عیش [illegible] هر وصل [illegible] ماه [illegible]
[illegible] این عجب و چندان بگریست که سیل اشکش
از دستان گذشت برخاستم و آستین اشکش پاک کردم و گفتم [illegible]
[illegible] تا کی افشانی [illegible] ستاره بالله از پیش کس
[illegible] دست جهان بیند یا پای هوس قطعه
[illegible] بهار روی [illegible] گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل حور و قصور
نقد پرداخته [illegible] وصل همچون تو تازه سرو سهی که در دست [illegible]
دست تهی و دل حلیم از کف و خرج فزون [illegible] معیشت کفاف
الحاصل چندان عواقب شکسته بر شمردم که [illegible] شکش مانند
آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون
برگ گل از خجالت بگزیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو
دست از هر خواهش بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه پرسی
[illegible] تنگ من ترا تنگتر بگیرم گر سر آید زمان بقا با لقا
بقا بگیرم گفتم برای سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن [illegible]
در حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بحرفه
آب و لقمه یان و اکنون حیات و اسباب آنست که ترک [illegible]
زرین کوه و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصراع معشوق خوبرو
چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود

کبیس
گربه گرد لغو
نغیر زم خورد
از روی [illegible]
دیبا [illegible]
سفید [illegible]
شده
[illegible]
شوی
[illegible]
معیل
صاحب عیال
عوایق
موانع
آبگینه
شیشه
[illegible]
جمیعه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اجلکم لا یستقدمون ساعة ولا یستأخرون

[illegible]

قطعه

[illegible]

بجهة تعلق فتوح عقبات طرق مفتوح شده و از تمامت دیار اسلام
جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا تشریف سعادت
یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و کارت
هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مردم در خلاف
بیمراری دست نداد و عیسی در بازار بلا آزاد از تعلق بیقالی و تعاقب
زنشاط افعال چنان سردی و آتش افروخته در کالبد فرد دکس از چنگ
بزدجان بسلامت بردی و هر بادی که بر دهان و در هر جنس سوزان حداد
خراشیدی و هر نسیم بر کوهساری گذشتی چنین نشیند فرهاد تراشیدی
قطعه فراز کوه پر از برف سایبان سحاب بسان تخم سرخ زیر پر غراب
ز برف بیضه کافور گشت کوه گران زبیخ چشمه بلور گشته برکه آب
هوا چنان شده اکسیر کرده در بوته بسان شوشه زر منعقد شده سیماب
ز بسکه فرق جوان شدی ز برف سفید بمال فرق نمیخوشیخ را از شاب
تو انگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختند و در هر
آتش سیاه انگشت آتش سوختند شدت برف و باران بمرتبه
که هر کجا آسیابی بود مدار افتاد و هر کجا آسیابی دمار از جانش
و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا مارگیری سیلاب بر دشیر در
پستان کوسفندان خشکیدن گرفت و آب در چشمه جان مستمندان خشکیدن
سکان شهر دکان صناعت بستند و دکه قناعت گشودند منتظر آنکه که
ملک الموت از در در آید و روزگار عمر بسر آید تا کار بجائی رسید که هر
دارای از یاد دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خزانه از غصه کیسه

تعاقب
پی در پی رفتن
عقبات
پشتها
رفتن
مرد
فرهنگ
کانون
منعقد
بسته
شاب
جوان
زردشت
نام شخصی
آتش پرست
انگشت
خوشیدن
خشکیدن
مستمند
درویش
سکان
پاسبان
بیقال
دینار
سکه

طیلسان

فرسان

فارسا

جنفسا

ذریعت

مرام

مفتاح

سعود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان طعن
دراز نمایند **مثنوی** غیرت حق بانگ زد از چار سو کاندر آمد
رحمت حق فوق آن آمده از شمشیر خویش دست و پا بریکدیگر ساز بشر
زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار مطلقند ساده اند آینه
از عیب لیک بد در ایشان بد نماید نیک نیک زشت را گوید روی خود را
گنج ور نه با آئینه ات چو دخم زشت اگر آئینه را خورد افکند زشتی خود
در نهان ظاهر کند لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد روزگار خویش بر خود
تنگ کرد اسپ عوج بن عنق کاندر اکلیم کفت عوجا هین مکش پا از گلیم
ور نه از زیر ان قضا آرد ترا با چنان بالا بلا آید ترا کفت دیوش هین مکش
پای خویش وین درازی خود و پهنای خویش سنگ سوی من فکن آن پای
پست کو بدان پستی مزاد بر تو دست روز کوه شاه کفتی یک سنگ
بر سر موسی بر افکن بیدرنگ رو بیار از کوه یک پاره کوه بر سر موسی
در افکن پاره کوه رو روان از پی تعجیل سوی قتل موسی بن عمران
عوج از کهسار سنگی بر کرفت قوم موسی مانده از وی در شگفت
بر قوم موسی افکند سنگ سر شان را پراکنده کند سنگ را بالای سر
بکهه دلیر تا کند از بالا در انداز زیر عرش موسی کو کار را چاره کنم
ای جهان عالم لکه از یک امر کن غیرت حق بانگ زد کاهسته باش تا کند
رحمت سر بسته فاش لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ کز حلق
عوج شد چون حلقه تنگ آن غیر چون بر بی گستاخ سد کاندر او
سوراخ شد تا نه بهر ترک فرمان کوشش سنگ هیچون طوق سنگ

قطعه

حکایت

حکایت

قطعه

حکایت

تا چو جزع خدا بیش چو حقه مرجان شد و در عبهر حق نگرش چو
لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته تا نبیند مگر شما شاه
دیده ور را که کور باز است غالبا زین سخن بود آگاه یک گفتش چرا در معنا
چشم نگوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر حال معالجت باشد
درد بسیار است مثنوی چو دیدم در درون درد کرانبار چو چشم
از ماسوی بستم یکبار هر آنکه لذت آمد دوانند چه پروا باشدش از
درد دیدار قطعه گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت بپوش
چشم تن از توتیای بصارت اگر بدیده معنی جمال حکمت بینی نظر
صورت بیفکنی ز حقارت حکایت دیوجانس کلبی را که مقدم
یونان بود آمدند و طلب کرد و عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر
و مناعت و مرا صبر و قناعت آنها بانت تو نمی نماید و تا
اینها با منست پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد و سلطان
توانگر پیوند نیابند بصد کاسه سر بشم هر کس که تند تا طمع پیش
پس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم حکایت
ابن سماک را مرو عباسی گفت حق جل و علا در قرآن عزیز فرمود
جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بهشت
چه تر در جای پهن فراخی موضع قرمی نباشد قطعه جهان بر وصل
آرزو فراخ است ولیک با تو تنگ ز چشم بخیل تر که خوشه
خرما بدست می رسد بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخل حکایت
جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی

که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد
الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه ما علیک من حسابهم وما من حسابک علیهم
من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموشم
بی عارفرا من طعنه خاموش است از ذکر چنان از پای
تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر ما عبثه
تا چه حبیب ذکر بیهده کنم جا از خیال فکر و سوده کنم از قصه عشق
زنی میترسم کار باب ربا را غضب آید کنم حکایت یکی از بیماران
ما را علت وسواس بغایت مجنون شد از آن مرض بسیار نالید
و مکرر میگفت خدا را علت وسواس را از من بردار سر برداشتم
و گفتم ای رفیق خاموش این وسواس از آن وسواس
بر راست چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار
دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دل است این هر
چیز فرق نظر حاصل شود بی اصل است ذکر و فکر حق پرستان
چیست چشم حق شناس تا عیان بیند حق هر چه بیند باطلست
حکایت یکی از دهقانان در سفینه کمال بود و در سفینه جمال
طلوعی رخساره او زیبا و در مرآت ظهور بشره حاقی
فرخنده رخش مه صفات لیکن بالعادت مه آفل بخرگاه تنگ
که وقت این بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه
بصحن آن توان کرد اسم دایره زانک زلیکه تنگ نگردد ز هیچ

باشد ت پرداز و گر زبار معاصی جان گرفتار است زخاک تیره
باشد ترا حال جز از **حکایت** یکی بشیر منصور رحمه الله شکایت
وهک الخلیفه اگر فرمان پیش از عرض مظلمه خویش شیخ نگویم آنگاه
مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم
طبقات خلق را آفرید و آنچه بحکم طبیعت هر کسی
در بدن در آید بخت بیمار خاشیر گرایه سیرش از پستان دوست و خواهش
در دهان او و از هر فرعی در آن تا آنگاه در لبان از لبن بشوید
و اندک اندک سخن بگوید مغز از لبت داند و شمع از جوشان وقت
با پدر در آمیزد و چنین و تدبیر و حکمت با از مختصر پسند در او گرد تا فرشته
رفته ملکات و در آتش رود بر دو زبیقراید و از مقام ضراعت
و خلاعت در لازم طبیعت بیان است بر تنه رشد رسد و آنچه
طبقات بحکم عقل و تجربت بر آنچه آن آفت از قد و فرع بر آنچه
گرید و از شجره آنچه ضرر و از قی صبر نو بر دارد و بر سلطان تا عاقبت حال
و از سلطان استهانت چند بیزدان استعانت جوید اکنون از
خلیفه مترصد حلول عذاب و زوال عقاب باشد که مرا مظلمه بیش
بحق سبحانه برده و شکایت تو مدد کرده اند **قطعه** از ستمهای ستم
مرا چند نفر و بظلم و ناحق ادب زآن حضرت نفر آورد و روزی
و اعمال عدل آرد بار بچک آورد و اینجا نصوص نامت همت مقصود داشت
که مظلمه در بار خود آنچه اشارت کرد و مظلمه گوید گفت ای خلیفه روزگار
است که این تیک ماست تو فلان صنعه را با آنچه بعذری جمیل

معاصی گناه و عصیان
تیره سیاه و تاریک
مظلمه ظلم و ستم
دستوری اجازت و اذن
بخت اول و ابتدا
ضراع فریاد کردن و آرزو کردن
خلاعت برهنگی
خلاعت برهنگی شدن
استهانت خواری دیدن
توصید انتظار بردن
قصب
ضیعه مال و متاع

باسب خیر سیاه را کافور
هر دو در شرع مصطفی محظور
زن بزندیق دادن آنکه خور
متعصب نهند یا که غیور
واغتفران ربکم لغفور
جود آنگاه عذر ناتم و سور
جود اندیشه خبیث و طور
و بهر نیک و بد فتاد نور
ندهد نور جز بوقت حضور
و عنایات اوست تا عرصور
دیو و دد انس و جان و حشر و طیور

گفت ناصر هر علت است ترا
جو کردن لگاه شد آنکه می
گفت ترسا سزد که نام ترا
کانچه داری تعصب است جو
جود آنگاه نام گبر و یهود
جود ترجیح کافر و نوحی
راستی جود وصف خورشید است
نه ز او کاو غنیست بخل
جود در حکمت ازل است
رزق بخشد بهر که در عالم
باری اگر پرستاری کنی تا شفا

یابم بت شکنم و زنار بر افکنم آتش اپرستم و اقتدا
تا سزا فرستم کاو دو کوساله را خمر بریزم و در آب گنگ بیزم
قطعه بت و زنار را دهم دشنام مسلمانیم را نه نام بدان
جان و دل سعید کنم یک نفس ساکن سعید کنم ز آفتاب خود شنا
جویم حرم کعبه را شنا گویم و نیکو گر شوم از کفر طبیعت خلاص
روی من و کعبه خاصان خاص حلق من و حلقه فراکشان دست
من و دامن اهل کشان آورده اند که مسلمان را دل بتوحید پرستاری
کفر و ملاطفت نمی تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک
اندک اسلامش زیاد و بایمان کاملا مستهی شده اغراض صالحی

[illegible]

مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز
[illegible]

[illegible]

راه عجز و حیرت پیوند بکارگاه طریقت کاری مداری و بیدارگاه

## مثنوی

آفتابا عشق ما بد دل فروز
آفتابا آفتاب را اهل
آفتابا بگذر از این استعار
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
آفتابا بینمت همچو خیال
همچو خیال پرده چشم عیان
دیدریغا بینمت کاش این خیال
دیدریغا کاش بودی محرمی
آشکارا هم محرمی خود عشق
عشق تنها هر دو عالم را بس است
هر دو عالم چیست دریا از عشق
کس نداند راز بی پایان عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان
عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
ظرف در بحر عشق اندر غریق
آئینه بر دست هر شخص عیان
چشم را در صورت انسان قرار
شمع نور افشان عیان در بزم جمع

تا بزم جان ز شب نیز روز
تا دهندت ره بخلوتگاه دل
تا شوی در کاخ هستی پهلو دار
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
کت بود در عین پیدائی زوال
زان سبب که آشکار و که نهان
نامرا با هستی بود وصال
تا حدیث عشق گفتم در
تا نه چند دیده ام جز در عشق
عشق و عالم شادی و غم را بس است
شادی و غم چیست با انوار عشق
عشق دانه چیست در انسان عشق
هر یکی را صورت خاص در آن
ظرفها از آب دریا ظرفها
باز یکسر ظرفها حرف ز عشق
ظرف را هم ظرفی از بحر عشق
باز در وی عکس هر شخص نهان
صورت انسان هم از چشم آشکار

ترکرا که و ماهه خوانندت بخطا چیز ترا خدا خوانندم سالها از خدا
جدا ماندم تا بغیر از تو ام خدای نبود کرهم را که کشای نبود جز تو
دانم کنون خدا آمدت کرهم را که کشا زهمت حضرتش
پادشاه ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک فلک صد هزار
جهان نادیده که شاهد نیند با دیده آفریده است و ما نه ایم آگاه
وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی
و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در شارق
و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حرف آشنا که دیدی
و درین همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیاحت

نیامدی و ازین همه جستجو دلگیر
بکنجی نشین میازو سوز
چو قطب چرخ تحیر باش ساکن
چه باید دید هر ساعت بروی
وگر روئیت باید روی دلبر
بهر کونه نون هر روز کامی
قلم بر نام کش تا نام یابی
خطا گفتم در پر قدر از شمار است
بیک بحر از هزاران جوهر گوهر
ز صد خروار ارزان تنگ آید
یکی خرد از هزاران زهره جستر

مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز
چه گوئی روز و شب گردان کن
چه باید رفت هر روزی بکوئی
اگر کوئیت باید کوی دلبر
نباید از پی تحصیل کامی
بترک کام گو تا کام یابی
بدست آور یکی کو صد هزار است
بیکباغ از هزاران کوش بگذر
چو یک گنج گهر در چنگت آید
یکی دُر از دو صد خرمهره خوشتر
آفتابا اگر گنجینه مرا در خاک بنهی

صاعد بالا رونده
سافل پست
سیاحت جهان گردی
سیاحت شناگری
اما کن جمع مقام
پکام قرم
جنبت قبضه دست
ذهره ستاره ناهید
خلیف خوان

صاحب باجاز بیت آفتاب پرست

در راه عجز و حیرت پوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و بدرگاه

حقیقت باری نه مثنوی

آفتا با عشق تا بد دل فروز
تا بزم جان نه شب نه روز
آفتا با آفتاب را بهاب
تا دهندت ره بخلوتگاه دل
آفتا بگذر از این استعار
تا شوی در کاخ هستی بهره دار
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتا با بینمت همچو خیال
کت بود در عین پیدائی زوال
چیز خیالی پرده چشم عیان
زان سبب که آشکار و نهان
دیدریغا بینمت کاش این خیال
تا مرا با بینمی بود وصال
دیدریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق می گفتم دمی
نی نخواهم محرمی جز خود عشق
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است
هر دو عالم چیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق
کس نداند راز بی پایان عشق
عشق داند چیست در انبان عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن
عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یک سر ظرفها حرفی ز عشق
ظرف در بحر عشق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عشق
آینه بر دست هر شخص عیان
باز در وی عکس هر شخص نهان
چشم را از صورت انسان فرو
صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نور افشان عیان در بزم جمع

کند جولان خرد غالب بگرد بگرد بجو باز عین الیقین کشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد صبح حق الیقین طلوع کند رخش
خورشید بیان برانگیزد بعجوب شهود همچو شفق خرمن عین الیقین فرو
ریخته جان بجانان خویش پیوندد شهد و شکر بهم در آمیزد

**حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات سپاهی و سلاحی گرد آورد و در آن شکار
نکیسا چنگ و خنیاگران با بربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ
و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود
در بر عود در دامن تا لد در کف رطلبوه در بغل سنج در پشت و زنگ
در انگشت فی الجمله هر یک دیگر گونه سازی کرده و تغنی در
آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضا کرم کرده
خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کنند

**قطعه** شراب راست بهر ساعتی تقاضائی کهی محرک صبح است
که نوشتن جنگ خاصه بخش آن کو مطبع بالهناب نمونه است
ز تلوین روزگار رنگ خادم بموجب فرمان از دف تا
سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر انباشته لیکن پیری نوازنده
دف بود از شادی برنا شد و برنا نی ساز سرنا از حسد پیر

**قطعه** سیم و زر پیر را کند برنا لیک پیری که حرص دارد
از دانگه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان و خوشنا

رخش مرکب
عود کرد و چنگ
معارف بزرگان
نکیسا نام نوازنده خسرو پرویز
باربد خواننده خسرو پرویز
قراضه ریزهٔ زر
تلوین هر دم رنگ برآمدن
سنگ
مشعر

حکایت درویشی را گفتند چرا از فطام دنیا بچه قانعی
گفت برفع ضرورت قطعه محقق است دنیا شال مردار است
حرام صرف بران شده است برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان
طریق حلال کشته بهنگام نیست مردار حکایت یکی از یاران
گفت حبیب باحبیب در فلان شاعر که را مدح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه
حریص آید هر گز نشود قانع از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ
نشنیدستی که تنگ آید زن فرجه کاری زن چه کنی زینت بر خیز و بنه
تیرنگ خلقی هر که آمد از جامه نیابد زیب فرجه فراخ افتاد
از وسعه نگردد تنگ حکایت یکی از سوز فقر طبعان شکایت
کرد چندان زبانی بمدح فلان کشودم و کمر بخدمتش بستم فایده نبردم
گفتم چندی ملتفت و کمر بخدمت بگشا شاید فایده بینی قطعه
نعمت از بیهنر مدار طمع کس از یار کین گهر نبرد شاخ
بوستان نشان هر از آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد
صاحبدلی بخندید جاهل برو تشدد و بخروشی درافتاد گفت
از آتش جهنم ترسم و بر مرگ میخندی گفت بر مرگ نه بر تو
میخندم هر کرا مرگ و اشماری قطعه گر بدانند قدر
جان باختن در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق را از ناچه آسایش بود ترک جان خوش آن بنای عشق را اندیش را

فطام چشیدن و دندان
نوزادان شود کردن
بانگشت و بریدن و باز
داشتن کسی از عادت

خلق
خلقت و
صورت

لندیدن
آهسته زیر لب
سخن گفتن از خشم
خشم و غضب

سکرة
سختی مرگ و بیهوشی
عقل در حین موت

ح
ح

اندر پارسایان **حکایت** عیسی نیم شب سنگ را در میان بالش
خفته دید استغاثه گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا
برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را استغاثه ما کن
که اگر من رفتن میتوانستم بخانهٔ خود میرفتم و در اینجا نمی‌خفتم
**قطعه** در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید رندی در صهبای
طریقت شده مدهوش حاشا که بزندان طبیعت کند آنهاک
زان پس که شود حالت مستش فراموش **حکایت**
مردی در روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
که عادت اهل روستاست که چیزی بشهری روند هر کوبه گذرند و هر سوبه
نگرند تا چیزی بروستا باز گذارند از سیاحت خویش سخن سازکنند و بدان
سخن تفاخر آغاز نمایند **قطعه** بسا مرد صوفی نما رازق
پوش که اقتباس کند گفتگو در درویشان نه کرد فکر همی
خلق شود فربه که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان که شبها
لقاب دل توانند کرد از هیبت گرگ و صورت میشان
و انجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر شیخی
میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان
کند و خار را العلب بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرسا
آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را
که با فقیر خان و مستمند کسان عیشم مقرر شد و رزق مقدر

میان بالش جائی که بول کنند
رب پروردگار
صهبا شراب سرخ
تفاخر فخر کردن
اذواق جمع ذوق
مستمند درویش
ضنت بخل و امساک و مضایقه
اطالت دراز کردن
بطالت باطل رفتن وقت

تصادف
بهم برخوردن

خلافت
سلطنت و
خلیفه شدن

لامع
جنده درخشنده

مأمول
آرزو کرده شده

کاس
کاسه و جام

مأس
خمیدگی
والماس

قر
شکوه و شوکت

ذات
نجوم در باغ
دنیک و انتهی
چیزی

می که بالتصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام
نوشند و جامه حقیقت نپوشند تا آخر در امثال عرب است که
بلوغ الامال فی رکوب الآلام قطعه که ای راه
کرکه تصور شاهی اساس الپشهانش تو چگونه میسر نه هر کرا که
در افتد بدل خیال خلافت برند با جش و اندر نهند تاجش بر سر
در آن مجال هر وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور بر در ره چگونه مرغ زبر
باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری
زاری کرد و هزار دینار شش باری فرستاد خبر خاکی که گاه گاهی از تعفف
سیر بخت و بیچاره طامع چیزی برق لامع برمی جست که شاید وجه مأمول
باشد چیزی دیگر بچشم نکوشا هنگام طاقش نظر شده گفت خدایا
هزار دینارم اکنون بکار است چه المبلغ بیش از اندازه حاجت
است لاجرم اگر ابرامی رود محض لحاجت است حالا پانصد دینارم
کفایت است چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن بعقد در آید و
صد دینار بجهة ابتیاع کوشک خانه و اجتماع توشه دوانه و صد
دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آنچه ضرورت است
دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب همه سخت تا خورشید
از مشرق برآمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود
القصه چیزی از ناسمات اثری و از مسئول خبری نیافت شکر خدای
که خدایا حالا بفراست و حسن کفایت دریافتم هر درویشی دینار
آخر سخن در می و گوئی با وجود فضل و رحمت حق که دفینه نهاده

از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود و دراز گوش
چنان تیز رو داد که غالبا از تفنگ امیر باتکش بیشتر بود حالا
بر اختیار گفتم که او عاشق در آستین باشد و چون ظرافت را این
ابیات بدیهه رفت **قطعه** بملک طوس شبی هر کس از کمان
دروغ زشت مگر بصید سخن چنگ نو زروی مکر مگر میرد اغال
ترجو که هیچ من بتفنگ چنان پلنگ نو هنوز نام پلنگش بلب درنگ
خرب رسیم شهادت عجب تلنگ نو جز این سیاه خرها امیر فرق نبود
که خر بنقد تلنگ زد او پلنگ زد **قطعه** دلا هر آنکه چو خورشید کیمیا
نو سلم است مرا در اسجکم عقل زوال گناه نیست بشر را مگر بوقت
بلوغ خسوف نیست قمر را بوقت کمال و بمضمون **الکلام**
**یجر الکلام** در سبحه عشق که تسبیح نو اشتهار دارد و زاهد در ازریق
در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد و ریش در آب زد تیز داد
ظریفی گفت مصرع تا ریش در آب است سبیه ثمری است **قطعه**
رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبروش آب برد ای بسا کس که
آبروی قدیم بیک حرف ناصواب ببود **همچنان** در شیراز
ظریفی محاسن شانه میکرد خر تیز محکم داد ظریف برسم طیبت
با خر بتعرض برخاست الحق خری و ندانستن مرغ هر جا که دهر
مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف خاطر مباش که
خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیم کرد **قطعه** وای بر حال آن حریف
ظریف ره بود خر لطیفه آموزد ای بسا تیز دوش و پلید

بدیهه بی تامل سخن شعر گفتن

تلنگ بادی که بصدا از شکم برآید

بلوغ حد رشد و کمال

عاطل بی بهره و بیکار

دقیقه نکته باریک و باریک و خورده هر چیز

سفال ظروف گلین

اشعب سؤال کار بطماعی ترا ضرب المثل کردیده نام دیده
طامع ترا لذتی در جهان کفتا بلی کوسفندی داشتم ریشی با من وقت
شام صورت قوس و قزح را چون کیاه سبز دیدی جست تا
بر بایدش شد سر نکون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و لیت
پهلو خورد کشت همچو مرغ کش هوای دانه بر بندد بدام ذ اجله
چون روستائی با آهستکی کام چند بر داشت زلزله عظیمی بر خاست چنانکه
پیکر طایف در وقت هروله و دندان خایف هنکام ولوله
جنبیدن کرفت قطعه چنان لرزان زمین زد آسیب زلزال
که عریانان سکین در زشت سر او کاخ چنان مضطرب حال
چو از عمال دیوان تنک دستان لاجرم روستائی چاپلوس هر کز
زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بر وی در افتاد
انکاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بتضرع
کفت خدایا خوبیرو دم حاجت قضا زدن ولت دلعون بیت
قطعه بیا کسا مرنهد نام این عمل عرفان که کاه آه کشد
نظر بسقف کند چو روستائی خر کز بر بی مرده زد رهو مسجد
بسقف دیده وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین
چشم سر دیده و بدین کمش سر شنیده ام هر امروز از ما دور که
در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه مابون بود ز لفظ دلعون کون کریه مینمود آغاز
و را چو کفر این حزره را بکیر بیت شدی ز لفظ کرفتن بخیر و ساز

ام شعب
نام مردیست
بسیار طماع

هروله
دوک دوک رفتن

ولوله
شور و غوغا

انابه
بازکشت از کناه

بیت
زدن و کرفتن

تالی
تالی در ردیف
و سپس و

قطعه

تارب زیراه پوسته چیم طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان الله سرخ
می نوشیدی و چندانکه ملاتش میکردم ملاتش بیش میشد تا چند نوبت
رفتن سنگ کوه و سنگ شد بلکه ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام
کردی علیکی نمی گفتم و اگر نام سیر و بیکی تا شبی همسایگی با مجلس شرابش
دعوت کرد دستار سبزش برگرفتند و کلاه سرخ تو از تاج خود
و روی عروسش بر سر گذاشتند غلامی داشتم بران حال وقوف
یافت دران حران آمد و انجواجه الیشار الیه اشارة و شاگردت
شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاووس بر سر نوسیده و پیاله میکرد
نفقه برام رفتم علوی زاده را دیدم بیان شمع در میان جمع
نشسته و کلنگ و ارساق و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش
از تخته عاج و ستون است و ساق سیمینش از نسیم خام و پستون
و حریفان از شور بلکه و شوق علوی زاده گاهی و مدسه دارند و گاهی
زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون کمین از نگشتری فرو گرفته با خود گفتم
الله الله جای حیرت است و عمده شریفان شهر با زنده حرامیان
و هر نشیند بازی نخی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت نگریستم تا غیرتم
اسد لو و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد
حالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز و شحنه را از این مجلس آگاه
کرده اند مبادا بناگاه درآید غلام چنان کرد هاست مجلس را نشاط
شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه
جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صبحها پیشه شد و پنی اخیر

کریزان

عهد اولاد

تاج دویم

کلنگ
عرب

پیرامن
گرداگرد و اطراف

امتداد
طول کشیدن
و دراز شدن

چی
مخفف باز و فرم
درک بزرگ سعود

تمام

در لباس سلمان و عمرو عاص در کسوت مسلمان بلکه از این پیش هشتم در
صورت معاویه و مرتضی در جامه معاویه و اکنون فرعون در کلیم کلیم
و نمرود در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند عم کسی است کو را خوی
صلح است و خصلت او کز خصلت مرتضی ندارد بوی خوی نبی و صلت
او بلیت شراب خواره کند بر دو جو خویش ستم تو زاهد و زری و بر دیگران
ستم خواهی **حکایت** در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله
گوی جوانی با روی آفتاب و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله
الله پیر نوان را چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحبت پیر
در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیب گفت از اهل آن دیاری
گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما هر پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان
و او را شیخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد گفت بخدا سوگند این جوان
بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی رسم نیاز تو بجا آرم گفتم بیفایده
بخشید که چنین سنه طیلسان سودا اولاست **قطعه** گل همان به بود که
باشد تا کرشاداب و تازه روی بود هرزه وقت بهوش باش انگیز که مکانش
بطرف جمی بود شاه نیک روی همان بهتر که بر شاه نیک خوی بود **حکایت**
ساده روئی در نهایت ساده لوح بود وقتی از قلاشان سینه چاک
رباهر کوه کاسبیح در هر نظری جمع صحیح کوه آشنا شد و چو قلاش
هر روز بپای سروی چلیپ و دست آویز و سلسله رشته مرقعت رشته
و در خرقه رخت کشته تا نامیکه کار بوس و کنار کشید **قطعه** هر شبی
که مرد قلاش کو با کوه بهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کوه

کسوت
هادیه
ذیل
عصمت
بذله
نوان
شیخ کنعان
قلاش

خورشید از دش اندام قصار در بیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم
دیوانه خیره تر از دم در آمد **قطعه** شبی مهره اختر از زهر سو برافشانده از
حقه چرخ ملاعب چو از قصر و ارون چه سنگریزه فروزان ز چرخ معلق
کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواعب
بر جسم و در کنارش گرفتم و گفتم **قطعه** تو و کوی من بنج از بخت
مقبل سند و ورد تو وه و وای دور دور از شب و آفتاب آنکه کوی مفلس
بیابان و آب آنکه عطشان **قطعه** کشیدش بر آنگونه تنگ که تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نقطه مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم
شد از چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام دو تن
میان و رکوت و از غایت لطف نه آشکاره نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاید کلنگ در بلور جام نه خرد
یکدگر و نه جدا از یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد آشنا
او چنانکه دید لحول و رایکی نه یکی او عکس شهرت عام القصه چون
دیوانه که پری بیند یا لیل که کلبرگ طری نگرد شور بیک ساز کردم
و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم **تغزل**

از لف دانت چه دایم شوشی — زان رو شوشی که معلق در آتشی
همچون محک سیاه و سائی بچه یار — گوئی در آزمایش آتشم بیشی
ایمان و دل روان و خوصبر و اختیار — در یکنفس بیک حرکت خصم هر شیشه
از آنکه همچو دایم بجنبش و گاهی

باد آن فصل تحمل جست غرهٔ سلامت سلخ نرخ و شکر سلامت تلخ
شد سم شر عیش غم شد خرخل شد تمر خار نور فرشته رشد عمی شد عمر طرشد
سوک زال کردن چرخ محنت بخیر آورد باز رشتهٔ جان تاب خورد و شد
بدن لاغر چو مرک لاجرم بر آن گذاشتم که تا تف خوردم و انواع جزع
و فزع کار آوردم گفتم ای یار دیرینه اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمر
تمتع برگیری و صفای ظاهر را بصفای باطن توفیق دهی گفت این معنی حج
بتعلیم است قطعهٔ در طریق کعبهٔ مقصود اهل سلوک طایف
خایف است و جان سالک تا فلک است که همه اسکندر روحی بجوار
وقت تا بروز حشر در خلد حیرت سالک است گفتم ایجان شریعت بحکم انظام
عنوان الباطن صورت کعبهٔ کل آیت کعبهٔ دلست و مناسک مجازی
بدلیل المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است
پس چون از وطن مألوف عادت در آمد و بر مرکب سالک آن تخت
که سراغ مدینهٔ شریعت از رهروان طریقت بپرسی و در وادی شرکه
مسافت پر مخافت است ترسی زیرا که خار خار غیلانش بغایت از خار
سنبلان و لذوذ زرات و حرارت اقدام استقام زاجره اش از
ناجرهٔ بیرب و بطحا جانسوز زمیدیه تشنهٔ شریعت در آمد و از رقعهٔ
رشحهٔ عنایت استمد و نمی تمهید تجرهٔ طریقت که میقات اخلاص
و اول مناسک تجرید توحید است در سر چشمهٔ توبه بدن از اوساخ
طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرای و از محرمات ارکان طبیعت
و عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار کانه لیل و نهار است

غره اول ماه
اوان
وقت و هنگام
فحا
غی گمراهی
سوک ماتم
طایف
طرف کننده
مألوف
الفت گرفته
خار خار
دل سیدن و محنت
غیلان
انبه مردان بر روی زمین و بر زن
هاجره
گرمی روز
قنطره
پل

صبح سعادت از شرق شهود برآید جمعیت طاعت برسم شهود برآید
کنی و باز بکعبهٔ مقصود طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش
دار تا عوض طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت اند
صحو خدا پرستی را در سهو نویس دیده اند تا بعلایق چه رسد تخم سخن بجا
رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و تحریر و نالهٔ سر کردیم آنگاه
روز وصال سر آمد و شام فراق برآمد **قطعه** بتم بار سفر چون بست
کردم دریغ از دل که بخوبی صبر و تابش مرا از تو بیکی خورشید کاهد
غم از هجر رخ چون آفتابش فزاید که درد فراق و هوای
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چنین
بهر سو کشتم و چنین شوریدگان بهر کوی گذشتم تا یکی از دوستان بر حال
وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی محنت را سفر علاج کند چنین اندیشه
حازم دیدم سفر را حازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار
و ابتدای تابستان لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم
هندوستان برآمدم و قضا را چون سه فرسنگ از دشت ارژن
گذشتیم حالا هلال ربیع چون ابروی عنبر و دلال ربیع پیدا شد
و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه سفر است که جنون در وقت
غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال تا بدان چه
هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و با شود و از آن یک هزار جنون برخیزد و این مثل
بدان ماند که یکی بیندیشد که ای وای همه ام جامع کمان بر دوام

یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه
روستائی است و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این
عقبه کمین رهزنان و معبر ره روانست باشد در یکی از این دو طایفه شمعی افروخته
باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کنیم تا صورت امر معلوم شود چون جزری
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه در هفده گشت ابر کاری
گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شفقتست نه گاه استهزا و فسوس گفتن
گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی
در شرق از مغرب نداند یا آنکه بفحص و اهتمام بدر تمام را آتش
سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتأمل در نگریست و از روی حیرت
گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده‌ای
هلال در شبی ناقص بدر کامل شود گفتم ای رفیق عجب اهم در این مسئله
حیرانم و این شب در آن ماند در دزدی باغی رفت و میوه بسیار چیده
بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده در دامنش آویخت که چرا
ناخوانده بباغ محروم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گوسفندی
برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افکند گفت انه میوه
چرا چیدی گفت ای احمق بلی گوسفندی را از خاک برکند میوه را از
درخت نمیتواند کند گفتش برخاستن باد و برکندن میوه و تو
گرفتم همه راست است این میوه‌ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را
برکمر که زد دزد و تبسمی کرد رفیق بیان عزیزت سوگند من نیز همین
حیرت را دارم باری سبحان سیر فتم و در آن باب حیرت زده

و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند و رنج گناه گوی
و خلقی را از هول قیامت برآوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم شکر
گویید که همان روز قیامت سر آمد و بهشت برین بیاراستند و از در
قطعه طوبی قدر بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت بنصر جمال جمیل را
از یک سخن روان و لبش صد هزار تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل
چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند
بهشت پیش گرفت و چنین آیت رحمت بر ایشان نازل شد و بخت
در حق او بحث و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت بغیر چند انگشت
نعره لبش پر خنده و هر موش طبرخون آگاه تنگ شکر باز گو و سخن
شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار
تو قطعه بجز وصل نگاری چیز تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم
العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از در بهشت
در بهشت اقامت کردم بغیر فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه
راست گو قاریا آزار خواهی هست نام آنکه خوانی ربیعش نام
که از در بهشت گاه صبحش گوئی که بدر و گاهی آفتاب گاه حور
گاه طوبی گاه غلمان که بهشت رنگ نگذارد و نام نامیش گوئی عیسی
آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت رقو خورشید را چون جاهلان
گوئی چراغ کعبه مقصود سوختن عاشقان خواهی گفت چه گفتم گر رنگ نامش
راز خود پنهان کنم ورنه در خود نام او گوئی نهان است نرست لوح است

نان
خوان

اهلا
کلمه تحسین و
اهلا گویان

بخت
بخت آمدن
بخت کردن

طبرزد
قند و نبات

طبرخون
عناب

اردی بهشت
ماه دوم از بهار

خصایل
جمع خصلت

آتشکده
آتشخانه

نفاق
منافقت
منافق
منافق
نفاق
دورنگی

منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند چه فعل بزرگان منوط بر
حکمت و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی و هم فرماید وما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بکوش
نادانان تا بکی ای حبیب حمل نهی بار حکمت که شیر نگشد خیره
تا کی بدوش نمل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام
درویشان بتقلید بردی و با ایشان آرزوی امتحان پیوند کردی و هر کجا
سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش
رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب
روزگاریست که پرورده درویشانست و پرورده ایشان خاصه
درین اوان که چنان در کنج خلوت مقیمست که پندار سقیم است
قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را بخاک دوخته اند
در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر
آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت را
بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی
شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده
طالبست قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران در بسته
بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد زاید الوصف تکریمش کردیم
و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون

فجور دروغ گفتن و دزدی
رزق دنا فرمانی کردن

دغا غدر شیخ

عمل سوجه
تاریخ

مزاج طبیعت و
خوش صبر

شمع کور خاشاک

مقناطیس سنگ
آهن ربا

مراسم رسم و قواعد

تعظیم بزرگ داشتن
و بزرگ شمردن

وما تبصر وما امت منك وما تشعر قطعه وزعم انك
جرم ثقیل وفیک انطوی العالم الاکبر وانت الکتاب المبین
الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه دلا چه معجزه برتر ازین
که هر دو جهان بوجو مغز یک مشت استخوان پنهان لاتر که
نیابد ملک بدوش نهاد بدوش میهندانسان وی کشد آسان
چه ازین سخنان کشم بر اشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد و جهم
خارق عادت نیست گفتم ای اسیر طالبان راه بوارق سعادات جوینده
نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که چون
طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تجلی از زر زیبا و تجلی بفضایل
دریا بدعنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا
قبل ان تموتوا است بتابد و درین حال سالک در غرقاب فنا
شود نه هست ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر و آز و آرزو و سایر لاآرات هستی و علامات خودپرستی است در
آن غرقاب بیزار گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
گر ز تو زایل شود ایدر راه نیست عجب گر بود رسولان حق بر زر عرش
زن بارگاه راه هر کام است بیکار خوی کام دگر بر حرم خاص شاه چنین
تحت بنجار رسید امیر سیزده را داغ بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه
تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم ای
معجزه و کرامت بجهة الزام منافقان است چرا انکار دارند زیرا
که اقرار آیا در کدام حدیث دیده باشید که علیه السلام

حرف
سوراخ شدن
و سوراخ کردن

بوارق
جمع بارقه

تجلی
ظاهر شدن

هایل
بیم ناک

زایل
پاک و فانی

زبر بالا
ملاقات
زیر کردن
ارادت
خواستن
نقایص
فتور
نقصها

نسبت فخر نقایص بسیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی را برای سرقت
آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در آن
پنداشته حالا آینه را بمیده بر زمین گذاشت و گفت عقوم فایده نداشتم
و این از آن شریست **قطعه** ارباب فقر آینه فرست حقند آینه
رنگ بر زد و هر آینه سست چه بر آینه بنه در ابلهی زشتی که عکس خود کرد
اندر آینه چیز این نوع جواب تلخ نشنید بحکم الحق مر چو شیدن ستاره
و خروشیدن آغاز نهاد و ای فلانی اگر یک نظر التفات خاک را
زر کند و سنگ را گوهر ما دام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست
گفتم ای رفیق جمیع تر نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل
باطن را در دسر میدهی و از اعیان کرامات و خوارق عادات چشم داری
و این غیر نهایت نامعقولست که کسی کمی از ارادت داشته باشد و از دیگر
کرامت خواهد و این پیش هر کس ماند و امیری را در غربت عزیزی عزوبت
بجفید خادمی را که محرم جهت پیشخوانست و صورت حال خویش باز
نمود حاکمه است در دو خروشیدم شد تا یافته شب همه شب شیر شبیم
در خروش افت و آتش شوم در جوش **قطعه** بسکه سر لطف خواجه
همدانم گشت در میان از لاله چنین زده رخنه رخنه خواهش کرد آنهم
گشت شلوار بدی اکنون چه کاری خوش است و سگاری دلکش از غزلان
تخم گو و صورت شهر دارند و صاحب قصر سنگ کدی و هم شاه
کنز ناهر شب ای سیم در برکه سیمش گشتا کند و هر زمان که آتش شوم
شعله ور شود در پوته سیماب و کنا سیم نابش قطره آب قسم

چشم داشتن
طمع داشتن

عزیز
بلا زن

صباحت
حسن و جمال

شنا
شنا کردن

ناب
خالص

عفو
بخشیدن

جرم
گناه

خیزد بزن کوس کرشمه آبا چه رود بر جانب آتش در طالب قصری
چه رود از پی سالوس **حکایت** زنی را حکایت کنند طلعتی از
طلعت و زنا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر آن یک چیز
صبح عید مخته و این یک چیز قلعه دماوند برجسته **قطعه** گل نهاده است
بر کاین رخ گلگون مرا است سرو بگرفته بر کاین قد سوزون مرا است کوه
الوند زد شب همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این گون است
قصد دارد زنی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنا از همسایگان از هر دری سخن
گفت و اتفاقی از خرابات که با وی سابقه قدیم داشت در آن حال بخانه
وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلوار از قصب سرخ
در پا کرده قصب اختلاط سپید سرین و سرخی قصب اختلاط رفت تا
یا عشق مالو لو خشاب در او سن شوت عنان اختیار از قبضه اقتدار
ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چنین که کیکش در شلوار
افتاد یا مصر و عمر در سرش پنج هزار اضطراب و جنبش آغاز نهاد در
حالت خرچنگ گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در زن
دریچه آمد و شد نمود و با آن مرد زن همسایه گرم تخم لوی چنین زنی همسایه
آن حالت شاهد کودی را گفت چرا اینهمه جنبش کف بخواهر چکنم دل
گرم و با بخت خود در جنگ قطعه ای بس کز برهنه باشد چو سیر جنبش عیار
کرد در ضمن مانند سیم قلب سر تا پا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا
در نخو خلق سجده در دست و زبان در کام او در جنبش است چیزی که بود
بود و گاه خرچه گوناز زبان این چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است

وهو شر لکم قطعه زنهار و شر جهان نیست همچکس آگاه مگر
که را بپرده دلار پرده غیب بار اگر تو آنش همچو عشق دارد دود بسا
بنزه تو آنش همچو شعر دارد عیب فی الجمله با خوبان مصلحت در آنست که
خواب آلوده سخن نگوییم اگر بابا مرا بخواب خلاف فنعم المطلوب و اگر خشم راند
معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا بیک از آن دو
اتفاق افتد لاجرم بغیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بابا
برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد بابا گفت خاکت
بر سر کو تا در بخیزی دختر پدر را بر سر برداشت و سعادت و غلام
گوهر سقد را بر گوهر نامسقه ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه شکفته تفضیل
کبر آهی کشیده ما هم خدا را داریم قطعه ای برادر قبول کفر و دین مرا
دلخواه است نیوان اختیار زین هر هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت
اسباب آن پروردگار القصه در میان ما رود دختر میزان عدل نهاد
خواد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه آن غلام که چیزی
نعمت خواجه را ندارد پاس برکند خاک عصمتش چو سیل بدر
نعمت چیزی دس القصه پس از هفته غلام با آن حرمت مأنوس شد
و کنیز بکنج مأیوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن
غلام نهاد چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی
اگر ناچار شهوت غالب دلقس بهیمی معاشرت و مباشرت نمایی
طالب منی او لیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب
کش قطعه ایکه جوئی همی سلامت خویش پیش از قدر خویشتن آگاه

پایس

بهیمی

اول

بار چون کنیزک موجب محسود می معلوم کرد در خانهٔ خواجه بسیار در
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفت آن
مبلغ تسلیم کرد التماس کرد که بیش از این مقدور نیست غلام چون سیم
و عجز سیاه دید دست از انکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرفت
فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوق تمام متوجه
کار غلام بود که سیاه دانسته بسیل سیل را چنانکه باید در سر مردان بکند
بی سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبود و اندازهٔ خروج و دخل خود
و سعتی میکرد تا تخمکان غلام بر بست و دست از کار گفت چرا ایشان
در نسیه زنی گفت این جوهر را در گرو آن یک دینار که کم دارد نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمکان غلام را با زعفرانی تمام در میزان شب بیخید و از
سیاه بختی خود بر بخید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود هر چند از هنر
چیزی زر و سیم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حال تباه که از بیرون با
دینار از این جوهر گوهر شبه رنگ و این جوهر صنعت گران سنگ محروم ماندم

**قطعه** بسا سیه حالت جوهر سنگ بگدازد در آرزوی آن معلم
برآرد آه همیشه آه کشد خدا دهد زر و سیم هر آنکه زر و سیم سازد برگ

**حکایت** مخدوم اجل ملک الشعرا غیاث پیر ختم فصاحت بنام
اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد که خلاف وی را در هر صنعتی
باستحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه عایق شایق
نامش چون شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش معهود و بالجمله در
پدر را گفت هر چیز دیده کانه بگذارید که آفتاب بنقارن غروب است

جوهر

اجل
بزرگتر

صنعت
صنعت و پیشه

حکایت

فصاحت

مرکب بود و صباحت منظرش با فاجعت مخبر محمر قطعه ارباب
زشت خبری زیاده دی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک
صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و اغیر در خبر نهاد
با مردعوب قبحت بعجز و هرشب در یک حواج چیزی سفر در یک پوست
عنوز کمتی کریه الخبیثات للخبیثین نشان الشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از روشان نشان است قطعه بدبخت پیدا
و یک هم یک کریه در آفاق جنس را از جنس مکر منفعه بود
نسبتی در آن موضع که انس انس بدیو جدید و دیو با انس آورده اند
هر طرف از اعتقاد و خرید کار و فاجر بدار خبر استماع داشت
ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیر کشاد و هر دو سزای و خبر
بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت و خبر باز
گوی و تهدید و توبیخ آغاز نهاد و گاهی بتکبیر از زبیر دقیقه غافل نبود که چنانکه
در نک در وقع محمود است و شتاب و تاخیر مذموم بوقتی دیگر قصه
معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه اگر بستی
انجواهد در کار خصم کر آن سستیت سختی آید پیش از آن شیر کار
دشمن بساز و دشمن کند چاره کار خویش از آن پس که رستی
در آرد ز پای چه سود است هم نهان بر پیش ناشی و خبر حرب نشود
مجلس حرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند هر چیز است
و با هر چیز صورت بند و سنوی باستی و خود پرستی با بداپرستی
قطعه منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سر داشت شوی

مخبر
امتحان
سیرت
نهان و دل
دواج
رخ خراب
و لاف
انس
انسان
تهدید
ترسانیدن
توبیخ
سرزنش
تبادر
انجواهد
در آرد
پیش
کرفتن
ریش
جراحت
منظر
نمودجا
فاسق
بیرون
نواحی
پیرامون

تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بی رحمی زخمی چند بر بدنش
زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند
دختر بیدار شد برخاست شمشیری بر سرش نهاده از پا درآمد دست
بتاراج کشادند تا آنچه در خانه بود بیکبار روب نهب رفتند چون شب سر آمد
و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود
و دختر را مصاحب تیغ خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت و بحجرهٔ
دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان
تاجر را در کوچه مجروح دیده و غالبش بروح بسر آمده بود
تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته
پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت
آن حال محضر نوشتند و بحاکم بعد حاکم حاکمان دادند تا دار و رسن
کفارهٔ قطعهٔ خونداری سر کرده است هر صورت بود بصورت
پیش آخر از وی رسید بدوست کرد نوش جورش بدل شود باشد
جای دران کلک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش
هر بدی که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک
بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش **حکایت**
مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت
مستی سرش بچرخ در افتاده هشیاری را بادی لاف محبت و یاری میزد
بدو رسید و از او پرسید چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ایفلان
نمیبینی که شهر بر گرد من میگردد و خانهای یکانگان یکان یکان

مداخت
دفع کردن

مصاحب
هم صحبت و یار

مجلّه
استشهاد و
فتوی جنایت

کلک
آخر سر کاسه دار
قلم بامان

**قطعه**

**قطعه**

آنچه جوان گفته اند اگر درست و راست ترک گو و اگر در ایشان است
و از ایشان است ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل
ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی **قطعه** ای دل چه تبرا
کنی از عیب جوان بگذر در آن دلو و دار بمیرند چو نیک
شدند از خود و از عیب خود آگاه شاید پس از آن بر تو دگر عیب

**نگیرند حکایت منظومه**

بذل کوش بدیگران بی خیر
خود گرفتن کرام و دلخون چیست
خویشتن هر غیر می سوزم
تا دل از حب مال برهانی
کرش تا جان دهی کنی ایثار

سایلی هر چه میگرفت از غیر
گفت با او کسی هوای من چیست
گفت من شمع مجلس افروزم
هم تو آن شمع جوی تا گوئی
زر و دینار چیست در ره یار

**حکایت** هم درین سال در بلاد

اسلام مالنه ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود هر بنده را که یکی از
داعیان حرات اویم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بدین علت
باقلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم
مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت
خواستم یکی از حرستان قدم بمن بعیم رنجه داشت و گفت چه نیک
بود که رکاب پادشاه اسلام نیز حرکت فرمودی تا زحمت سفر راحت
حضر بدین صحبت کنیم ای حریف آهسته و این حرف خلاف مصلحت
دولت کفر چه پایش و اسلام خلد الله ملکه سالها در پیش تخت بر سریر
ملک داری نشسته و اکنون تازه ملک گیری برخاسته و هر چند

صلح بخواه و جز بر تشدید عزم نخواهد بود قطعه شاه شیرانت و عزم
چنگالش تنگ صید شیر به چنگال هر کرا عزم نیست در خور حشم
کار روزش کشد بماه و بسال لاجرم رفته رفته حلقه زنند
لکن آن لشکر آجال فی الجمله حسن آن عزیز این سخنان را استماع داشت
حالا دست در دامن نوه ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت
ارباب ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت سلا
نیز از مطالعه آن بهره یابند و چنانکه درویشانش مطلوب دارند
هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منقش عام کرد و چنانکه
خوانده قطعه در شب تاریک دیدم ماه شاهی را براه کو بهر یک
کام صد تحسین نحوی ماه را گفتمش کز مه نباشد شهریار را کو بباش
کو برافروزد شمعی تا بسیر راه را گفت فانی نکو گفتی و از رسم
سپاه زینهار عمل در بیضه دل ره دهند اگر ماه را تحسین کنم
زانرو که با اگر ماه خلق هم گرد ره نماید شب هم شاه را گفتم ایعزیز
بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست
لیکن رسم و اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لایم تا چه غایت
ناملایم است زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است
در معاصرین جور واقع نشده و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کی صاحب هنر است در عیبش بکوشند تا عیب خود

انجاح
روا کردن
لوم
سرزنش

زیرا که لان دشمن خدا است و خدا دشمن خویش را دوست ندارد
**قطعه** هر که با دشمن دارد تو از او دشمن دریغ مدار چون
بجوشت عنایت دوست هیچ پروا از تیر و تیغ مدار اتفاقا
چندانکه با ارباب آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم
و جوانان را در تبریز بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش
نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند
تا جرم هر پندی سرمایهٔ عمر است پس چه بهتر از آنچه بعمری آموخته اند
جوانان بآنی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش
از آن کت رنجها آید بپیش سعدی کن تا مرا هم آید بدست پیش از آن کت
دل تبه گردد ز پیش دیدهٔ فصاد کاول از بغل پنبه را برفرض کند آنگاه
نیش **حکایت** درست ندانم که وکیل بوطنی عالم است که در انجا
در روز نوروز جشن فیروز ساخته بود تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف
رویم طپانچه محکم نواخت طرف دیگر پیش بردم بخندید و عجب بیکاری و عبث
بیعاری گفتم تا تمت این هر دو بیک چیز گوی گفت از آن بیکاری که بازی
عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن
بیعاری که یک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در
تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالا دستش بوسیدم و تماشا
بهیچ مجمع سروری سرور القوم الاسفل است که جمهور بوم و سعدور **قطعه**
ای دل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت مباش
که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیا سعادت خوانده باشی

کشیده الا آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونت تخیل نمی کنی و عیاذاً فرح
در باطن دعا کن و بظاهر تفرین تا بدعا هدایت یابند و از تفرین نفرت کنند
**قطعه** نعمت را بار گونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه تا بدانکه
هر روز روشن شد کس نگردد ز راهشان آگاه **حکایت** یکی از درویشان
گفت چونست که هرگاه از امور دنیا شوری با تو اتفاق افتد چنان سیاه
از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت رفته
و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچ از دنیا
بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است در این راه چیزی که بکار
آید نمی بینم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد عار آیدم از دست خوان قضا
خوردن بلای تیره قناعت کنم معاذالله توان چو آب ز سرچشمه صاف
خوردن غنی بخوان کریمان که التفات کند که تنگ آیدش از سفره که اخوان
طبیب شهر هر خسته را دوا بخشد نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن
لاجرم اگر ضرورت پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم
و چیزی رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنان را چندی مدح گفته ایم
چندی فرح گویم تا در کار صورت بندد یکی کفاره گناه و آن دیگری خرج
علاقه بر بال دلون تا کفر نفس سوخته خدا بجا نماند و زیاده از ضرورت
با خداوندان مال نیاسیزد و محبت ظاهر مطلوب نفس است از سیان
برخیزد از آنان که چندی بدیشان گریخته بود اگر بچه عالت نفس
است که چون پناهی نیابد بخدا پناه برد و لذت فرع خلق مخالق اکبر الجا
**قطعه** نفس کافر بخود ضعیف نیاز نیک با مهربان بیامیزد چون

خشونت در شیوه عیان اشکار نفرین و بیزاری

نفع و صورت

لاجی خیر کمی تیره و خیره

ضرورت لازم و واجب شدن

علاقه رابطه باز بستن دلبستگی بدوستی یا دشمنی و اهل بر آن سعیت گمانی کرد

دست نیاز

کوتاه

خاشاک بر آن جانبدن

استماع فرشاپس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوا را بعد کشته
و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا کرده اند نیک چنگ کل شکفتم و گفتم
الحمد لله بر سر هر لقمه بینوا را که بر گلوی بخیل رود دیت خوانی نوشته اند
قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خرج شو ناچار در کام بخیل هم بدانصورت
ده از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل **حکایت** نداشتم در
شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت
روزی امروز را از خوان فلانی خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم
ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت
از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان بعضول سخن باز نکرده بود در مضیق رحم
مادر جا داشتی هر روز ت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرح سید
علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند براو واجب شود از عهده اقلاد
برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی
الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها
و از عهده اقلاد خود برنیاید **قطعه** چه کافر نعمت است این نفس غدار
که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش نباشد
دل بشکر حق خرسند گفت ای عزیز راست گفتی و اما در این بلد
غریبم و کسی نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت
و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب
بلدی چه بلادت تو تا تجدید است در ترک سخن گوی و ترک فضول نگفتی
باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند

مضیق
تنگ

قلق
بی تابی و اضطراب

بلید
نادان و کودن

چیست چابک و جلد

غایت سنتها و حد

صعوبت دشواری

فلس پولک سیاه

سخافت سبک عقل کم عقل بودن

فیلسوف برهمن دانا جنگ

فاحشه زن بدکار

لیکن چند انکه جامه تنگ و کوتاه است در میدان رزم چست تر و چابک تر
اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست و اندازه تنگ و کوتاه اینش
باهم درست باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و رفت
پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه بغایت
طفلان در پیش فرو ریخت خود سپاهی چنین سپاهی گرفت و حیرت نمود
بر روی استاد نظر کرد گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن
کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه گفتم پنج قبا از یک ابره حاضر
شو گفت ای برادر حال سفر چنین است لطف زحمت کشیده بشتابید اگر
کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم و پنج است و اقامت
گفت نیک تامل کنید که اگر پراهن و زیر جامه باشد غرابت گیرد
گفت ای استاد ظریفی با چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است
گفت ای عزیز گناه در من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شو گفتی جامه سپاهیان
چنین باید خود از ابره هر یک قبا از دو بصعوبت در آید چه جز پنج قبا شود از این
بزرگتر نخواهد شد **قطعه** از کانه آتش هر یک فلس حریر خواهی که
همی فلس و سنجاب برآید در قطره آب هر یکش انگشت سیر خواهی که
در صدف دو سنجاب برآید **قطعه** راست این حکایت از سر صدق کار بار
نازرا ماند اهل سفله کز سخافت رای نظم یک خانوار شوانند چشم
همی جهان او را سیر چندین هزار کوانند **حکایت** سبحان الله
هنوز عجب آید از حال فیلسوف که با من سابقه خصومتی داشت و دشمنی
مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد که از اهل قال

بندی اگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را بین که هزار گناه
خویش را از اهل حال میدانند هرچه بروی کمال عرضه کنند سر
بسر را خیال میدانند حکایت رمالی در علم رمل و انیال سرآمد
بود و جبی و ضمیر را هرچه بوی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه
خرزهٔ خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه
بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت و از
اندک تأملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز
و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرد آن بفاصله
دراز انگشت سوراخ است که از جنس آنچه را بدان سوراخ آمده باشد
بسیار بوده قطعه این شیخ ریاکار که بر چشم کنده غیر از اهل صفا
خرقهٔ تقوی و کرامات این بس که بدیده و شنیده ایم کز این پیش میکرد
شد آمد پسر کن خرابات حکایت روزی نشسته بودم خادم در آن
روان آمد و جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا
در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم خورد را بدین دستور عیب خود مستور
میدارند گفت چگونه گفتم نگر نشنیدی که غلامی در برابر امیر تیری
در حالی نعل کفش بر زمین سوده تا مشتبه شود امیر از وی پرسید که این
چه میکنی گفت کوزه پاک میکنم قطعه سخت باد دل میکند حاصل
عیب خود را بغیبت دگران عارفی کو ز عیب مردم را نیک باشد
بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت و رخانه بر
پشت انحراف است رو بقبله و این معنی در شریعت حرام است چون گفتم

اصحاب حکمت در گذاشتن مادیان و استناعش در اول حال آنست
که نخستین فحل فرو نشیند و قضیبش سرکش فرو بلد تا اندک سست شود
و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و العهدة علی الراوی قطعه
حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطا سهو و
حدیث کفر که گرد دیگری شنوی خوانش کافر گزرسم مردمی
درست و انجمله آهنگ مادیان لکو و میل سنفیش میدهد که سندیر
نمو چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست فارسی
کو گرچه نازی خوشتر است لیکن ایرفحل بمحاذات کفر مادیان واقع شد
بقوت تمام در سپوزید و چندانکه بمنع برخاستند مفید نشد بعد از
فراغ خداوند مادیان بار او رفته و گون دریده مادیان ملوط
مجروح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و زنک
زنک میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کجا چه میباید کرد
ور ترک وفا کرد چه میباید کرد بنواست دلم که بر نشان آید تیر چون
تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقا در راه یکی از خویشان بادی در چاه شد
رسید ای عزیز بکجا رفته بود گفت بقصبهٔ مشکین کف مگر مهمی داشتی
گفت آری گوزی و ابره قبانی مدلین بوم رفتم دادم و اینک بخانه میروم
قطعه کو ملول از سخن راست شود آن سم است از سخن راست
مگذر کشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی سر باد عین عین
پاکی مزور کشتن چیز بهر روز نزار روزی مقدور رسد زشت باشد
زپا رزق مقدر کشتن روی و جان دهر و سوزه بینی سم است زشتن

اقتناع
ابا کردن
قضیب
آلت تناسل
تطبیق
مطابق کردن
مستدیر
گرد
محاذات
مقابل
سپوختن
زور و عنف چیزی
در چیزی فرو بردن
ملوط
لواط داده شده
سعایت
بد گوئی کردن
مدیون
قرض دار
قطع
بریدن
مزوّر
دروغ
اخفاء
پنهان کردن

ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر این قیاس
هر یک عمل مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه
گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت
دیدبانان از پی هر عمل که قوت آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازمست
و چه عادل پادشاهی که در جناب پیروی خدای عز و جل کند بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده
مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت
برگمارد چه اگر جز آن لیاقت داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر این
قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آن را داده
مثلا عنان شجل و نیز منفرد که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر حسب
حوالت نفرماید که منشا فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیدبانان
بدن را چون منقصر روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان دیدبانان مملکت را هر چه منقصر افتد اصلاح واجب
گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن هر قسمش لازم است
و بر این قیاس هنگامی که نظر ظرافت و شوخی بسیار کند با لطافت
رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند
چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید
بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک حوصله و وسعت خلق لازم است
که لشکریان را بیم خشم و بستن نباشد و زینت هر از بیم چشم و لوگ
حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند

صوت
صدا جمع اصوات

دقیق
نازک و باریک

عجل
دور و دیر

شجل

منفرد

شایسته
زیبنده

همزبان
همداستان

مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال
حق اللسان خواهد و نقال حق المیزان و اما رد و فرحش حق الفلان
والبهان مشنوی بغیر از مال کس را نیکامی و اما هر یک برادر بنداکه نامی
نیاز و هدیه خواندش فقیران خراج و باج گویندش امیران غرض
نامش ثمر جادو بیانست طراز حلقه و نقش بیانست بصد نامش اگر
خوانند اگر بیت چو نیکو بنگری غیر از یک بیت و نعم ما قال القائل بیت
عبارتنا شتی وحسنک واحد وکل الی ذلک الجمال
یشیر باری الشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید
لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال
فرماید تا سفیران آنحرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که
این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد پسند بر سلطان
لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه میآید از رطب اللسان و عذب
البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه
اند و سلامت زبان موجب سلامت دل گردد چنانکه از ندمای
هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چیزی
مقصود از نصیحت خیر خواهیست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رفته
معذور دار جواب داد که این نصیحت ترا چه باشد که در لباس ملامت
لوزا ناشتع را در اصغای آن و طبعرا در قبول آن استماع نباشد
بر پسی که خداوند عز و جل فرماید قولا لینا مشنوی
نرم گفتن بخشش است اما بآرام بآرامی فتد تخمی در دام مکوفا ابنا

نیاز هدیه فقرا بهم

طراز زیب و زینت

توقیر و در نهادن

تمجید بزرگ داشتن

مزعج

کنیل روان کردن

رطب

عذب شیرین

مطاوی جمع طی بمعنی اثنا و میان و بین

اصغا شنیدن

تخمیر

صید و شکار

عادت

ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت ندارک نتواند و از کلام حکیمان
است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند **قطعه** کشور را هشت
سپاه از کار بند نظم نای و کوس دگر چیز در آمد بگره خور آبل چکند
کاسهٔ فلوس دگر **پیشک** پادشاه و وزیران و امیران لشکر را
تا خیانت ملک نه بیند عقوبت نفرماید چه عاقبت این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق عموم تمام شود **پیشک** پادشاه باید که چیز از بزرگان
و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد
زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان
شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت
و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان کند که زیر دستان را با مثال
خیانتها عقوبت کند تا از بر دستان پند گیرند و سن بعد بترک آن نعمت کوشند
لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود **پیشک** پادشاه باید مناصب پدران را
برسم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند
واگذارد و تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بیند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر مرتب آنجا
شوند و در هر حال چه دلخوش مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ
ندارد **پیشک** عمال را بخیانت کوشالی لازم است لیکن نه چندانکه
از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باید
بدیشان حاجت افتد **پیشک** پادشا عموم گناهکاران را مادام که خیانت
ملک از ایشان نه بیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند **پیشک** پادشاه باید

ناگهان
از ناگهان

وثوق
اعتماد و اعتقاد

تجاهل
خود را نادانسته وا
نمودن

احیاناً
گاه گاه

عمل
کار

اعمال
کارها

اولاد
فرزندان

بزیر خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حرارت
لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است
از سایر اوقات چه بانگ صفیری بر خیزد و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم
باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند
و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشد نه آنکه بیمغز
و نادان و بیکار و خوردسال باشد که بانگ خوخائی پشت دهند ششم
آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر کیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا توانند با دشمن مدارا کنند و بصلح راضی شوند که عاقبت
هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی
فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر
ناچار کار او را موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ
فتح بعون الله زود دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تنگ
در روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که
مقابله هر یک از مذکورات موجب شکست لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاجز
و باطل آمده اند دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند
چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور مقهور شده و نیز
لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن بانگ خوسازی مراجعت
نموده بر لشکر خصم ناگاه غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی

مشعوف شاد و خرم

تغافل غفلت ورزیدن

انبوه بسیار

مقدمة الجیش پیشرو لشکر

نفر گروه و طایفه

تعاقب از پی رفتن

نهب تاراج

پند پادشاه باید بسخن سخن چینان و غمازان نکند پند پادشاه باید بزیردستان
زراعت و زرگران و تجار و غربای مملکت سوء پیش خاطر و نوازش کند پند
پادشاه باید دینی را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه
باید هیچ حکیم جز لعله الت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر ولا
یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم
که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام
آب تکبر را در نطفه عشق آب چه سرکش صفت آتش است و شیطان از
آتش بود و آدم تواضع را نطفه پاکست چه افتاد که صفت خاک است و آدم
از خاک بود پند پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده
که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منتظر انداخته اند بهر حال موضع شکار
و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند پادشاه باید وارثان مملکت را
چندان گرسنه ندارد و در کارشان بجان و کار دشان باستخوان رسد
و غافل چون پروانه خود را بر شمع زند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد
شاید شمع و قدر خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضه اضداد است نظام مملکت نیز بتکافو اضداد صورت بندد
پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چندانکه اخلاط
قوی تر مسهل و منزج قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه
اشرار است و لازمست که تخت بنفع مدار اشرار را از زوایای مملکت

توقیر
تحقیر

تکافو
شارکه
الفرد
زوایا
گوشه

پادشاه در دل گیرند پند شحنه مملکت محروسی مرکب القوی باید در هر
طرف نگاه دارد و غیر هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اعیان
و اعیان دولت که بلهو و لعب مغلوب اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را
بمعصیتی بگیرد از جهت منقصت خاطر حضرت پادشاه سعایت کنند
تا او را معزول دارند و کسی هم شرب خود باشد منصوب سازند آن وقت
ناموس خلایق بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف
شود و بتجربه ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک
و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه در وقت غضب و ناخوشی
خیانت کار را پیش نخواند چه سبب باشد که بیش از عقوبت فرا پند
پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تحقیر کند و بالعکس تا از قیل
و قال آن دو طایفه ایمن باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود
دانند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند در مملکت دشمن چه داعیه و حسد جنانکه در
خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که این زحمت بخود نخواهد
دارد و پند پادشاه بیقراری که بسفارت فرستد کم اوضاع و بیشتر
باشند و الا فریب خورند پند پادشاه نیز نیز ظالم بکیفر و هر
مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مضرت نیست و اگر علت هر نصیحت
شود سخن بدراز کشد پند تا نزد که پادشاه پیش از سلطنت رعایت
میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران
شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل خود را پس از ارتقا

ماموس
عرض و سیرت

تفرج
تماشا کردن

ارتقا
بالا رفتن

شوارع
راهها
شارع
جاده

که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزله عسل است دام که عسل را سر پوشند
مگسان بروی نجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سرپوشیده پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از
سرچشمه بهر سو جاری شوند و اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین
باشد و گر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه نیز بهر
سبب بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند
پند سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه
باشد و آگاه کامل است و یکی از سلاطین نامزد عادت نیز بود که زنان انجام
کان و سوانح خود بنفس نفیس فرستادی تا صورت امر معلوم کند پند
خاطر پادشاه باید آینه صاف را مانند نقوش استعدادات چنانکه در
نفس الامر است در وی جلوه کند بغیر زنگ رایی نماید و پرداز تا بکار
بستی نیز کار دهد پند کسانیکه مرتبه سوی رذیله و ناخن دارند که چنگ زنان
شوند تقویت رسانند و فتح و رفعت آن بهر چند روحست اگرچه بدان
از اشال اینها گریزیست از قبیل رفتن و اوباش وقس علی هذا
من شئت وما شئت قریبا و بعیدا پند رعیت محبت بر پیشتر
و محفوظ تر پند او با و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت
فرماید و میراث سلاطین نام نیک است هر چه بیشتر نمود و بنام سلطنت را
نفع بیشتر رسد پند خیازه و عطر و اشال آنها در مزاج صحیح یک
فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان به آن اعتنا نکنند و وقع نگذارند
لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیب و نظر فی

و دشمنان را بپرهیزند پیشگاه پادشاه را چنانکه در ظاهر و چشم است در باطن
تیز و چشم باید تا چشمی ملاحظه حال کند و چشمی ملاحظه مآل و چنانکه اگر چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست اگر چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پیشگاه چنانکه پادشاه را زبان یکیست گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوت لاجرم چون پادشاه دو گونه
کند خلق دو رو گشته در گستاخان نفاق در زند و دشمنان اتفاق رفته رفته
کار از دست رود و تیر از شست پیشگاه پادشاه دور از رو و طایفه طلبه
علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده
آمیزش نکند خوش ایشان کیست و دین از ایشان رسد پیشگاه پادشاه اگر اهل
مملکت را جسور بینند حاکم مهیب بر ایشان گماشته تا رفع جسارت ایشان شود
کذلک در هر مرضی بقدر علاج فرماید پیشگاه پادشاه مطالعه کتب اخلاق
و استماع نصایح فرماید و چندانکه نیکوتر شود چه نصیحت بمنزله مزارعت و تکرار
بمنزله آب هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پیشگاه چندانکه پادشاه
در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند
که بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا لکاهد بمرتبه هر
ملعونت کند و دشمن نفرین پیشگاه پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل
فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بهاء چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و در قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز
افاضه نور او نیست در بسیط زمین را روشن دارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم
و اضافه نیکنامی پادشاه هم در امر جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود

وقایه سپر

انجمن جمع و فراهم

اکنده پر و لبالب

و باین دشمنان فراهم پریشان مبند بالبت نازاد در نظام ممالک دست
در افشان بکار است و تیغ سر افشان بلیت تا که بدان شرکت شوند فراهم
تا که بدین دشمنان شوند پریشان مبند خزینه سلطان وقایه سلطنت است
قطعه شاه شمع و مال پروانه کز پس و پیش شاه جان سپر است در کف
دوستان شه شفیع در بر دشمنان شه سپر است مبند پادشاه را لازم است
که زبان خواص سو با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه
رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال اینان منوط
قطعه چیست انجمن گویند بسر و اعظ لکو او لکفد جمعیت انجمن همچکس کفتار زاغان نشنود
تا بود بلبل نوا خوان در چمن مبند اهمیت بر اهمیت مقدم است چه باشد
اهمیت دشمن صحت شمع و بسیت صحت دشمن قطعه تا شاه سر کنج جواهر
مکشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع بمجلس پروانه
فراهم نشود پیش و پس شمع مبند باشد چنانکه چنانکه باد بنخ وفا
نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ
هر زبان که جز صرف بجو جو در موقعی که ماه تیغ مبند پادشاه باید
با همه کس بگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء
الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود یکی گفت که این فعل نیست
لعل حکیم جواب داد چو دنیا لب از الم است بحکم عقل من آگنده
و ترس از بیم خاتمه شکر از باری یزدان جمع شد اوراق
پریشان نیست در دعوی عاریت هیچکس خاص نیست آنچه در اوست و بس
ضرور سه چیز عرب و عجم کامده جاری بزبان قلم خاتمه در قطعه عبارت است

اتمام تحریر کتاب پریشان
ادیب کامل و اریب فاضل
خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا
حبیب شیرازی بر دا قعه
سنه ۱۲۲۳ و قدس سره العزیز

مقارن اسلخ ربیع الآخر
از شهور سنه یکهزار و دویست
و هفتاد و سه هجری نبوی صلعم
الاف تحیه و الثنا بقلم
بنده کمین فتح الله المتخلص
بخرمه چاپ دار السلطنه تبریز
سنه ۱۲۷۳

# دیوان حکیم قاآنی

## کتاب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

### فی منقبت امام الثامن الضامن السلطان علی بن موسی

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده گر بهتر از این عجز بار یا
خواندم مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دارم مرا البصیر و خطای تو برملا
گردانیم بصیر چرا اینگونه کنه — ور خوانیم خبیر چرا اینگونه خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بر ما
ما نیم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
وجه ار ز من خوری و کنی خدمت دگر — روزی من بری و کشی منت کبا
کس گفت رنگها همه از خامه در — کس گفت تنگها همه در نامه قضا
در گوش آن لعبت و لعاب در دهان — در جنبش آن خامه و نقاش در خطا
میغت در قصاعه و جلاب آفتاب — کاهست در تحرک و جذاب کهربا
دیوان برای آنکه بخوانیت شود دلیل — نفس از برای آنکه ز گیتی کند جدا

کیا پادشاه پادشاهان و ملک الملوک آه

جلاب بسیار کننده

گر جز قبول ملت احمد تو کرد لیل
در جزو ثوق عادت اسلاف کو کوا

این کو بیت همی بنجاهاک خی کرام
وقتی رانده حرص بتعرض که رب کجا

تو در میانه بایم و حیران و تن زده
آگنده از سفاهت و آمخته از عما

بر دیده خلوص تو صاحب شحه هوس
بر آتش نفاق تو داغ زند هوا

ب تو ترا بشرک خفی دیو ممتحن
آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا ک لت اصلی تو معین
طبع ترا جهالت فطری تو غطا

کو گر صلوة که شرع است ناپسند
رانی که زکوة که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغه دل تو قوی
تا لحظه لحظه تقویت دل کند قوی

کو تا بجو در رب زچه زوده است در حجاب
رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا

گر زانکه مست چیست پنهان شیون کرام
ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند کفر و دغدغه ای دیو زشت خو
تا چند کفر و سفسطه ای مست زار خا

بر بود من دلیل بس این چرخ کو کرد
بر ذات حق گواه بس این چرخ و پرویزا

گوینده باید تا دف کند خروش
گوینده باید تا که کند صدا

سر نیست زیر پرده هر پیدا آسمان
آیا است زیر پرده که میکرد و آسیا

با نوبهار گل نشود بستان فرود
با کوکار که نشود آسمان کرا

شاه ار ترا بحق منقش دهد جواز
میر ار ترا بکاخ معرفتش زید صلا

مرحت کنی بحق نقاش آن سریر
تحسین کنی درست بمعمار آن سرا

لوکا بکلک صنعت نقاش آفرین
دانی بدست حضرت معمار مرحبا

آخر چگونه کاهی شوکت و شکوه
آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بلقار ار بوادی هستی زند قدم
بر صافی بعرصه عالم زند لوا

بهار رفت

هی ابات زیبت
در ابیات دی تا
هایم حیران

دغدغه تو تشویش خاطر

سفینه
بجهت تعدد و در بعضی
با دخانی

کو اشیدن سیل از
دهد و آهنگ کردن

آب تیغ
دالبر

ذات تو سر فلک بتجید در المنن — نفس تو با نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد در اشرف — در هستی تو جرعه ابداع را صفا

در پیشگاه امر تو یکشب بشوند — در کارگاه نهی تو یکچیز و یکجا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آئینه صفا

یکسر بکارگاه هدایت کشاده دست — یکجا ببارگاه خلافت نهاده پا

در پرده امامت عظمی نهفته روی — بر مسند خلافت کبری گزیده جا

لفظ تو بوستان منظور و دلنشین — ذات تو گلستان مطبوع و دلربا

پر جمله لاله است از آن بوستان گلو — تشکیله غنچه است از آن گلستان حیا

غمگین شود بهر چه تو غمگین شهی رسول — شادان شود بهر چه تو شادان شهی خدا

خورشید اگر نگوشه از شرم رای تو — دلکو چرا از خطا شعاع بکف عصا

شرعی که پیرو لای تو حایل شود دغل — وحیی که پیر ضمای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشد ز دلنشین — هر نفس کز عدوی تو نیشد ز جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود بحشر — قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا رحمت است از نیت از جهت — آنجا رحمت است خبر نیت از قضا

با شوکت تو چرخ اثیر است مختفی — با همت تو مهر شریف است بینوا

خرم بهشت اگر تو برادر نگذری بجحیم — رخشان نهیب اگر تو برادر نگذری سما

از فرهنگ تو بود عقل را فروغ — از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تو امیر پیش پا — در بارگاه ملک تو شاه پیشوا

پیر خصمت تو لاله نمیرد بدار زمان — بخواهش تو ژاله نمیاید از هوا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست — کس نافه از سفال نبود جانب ختا

خلان و خلنج چاچ و کمان روم و پرنیان — توران و تیز مصر و شکر هند و بوریا

کرمان و زیره بصره و خرما و خشک و نعل — عمان و در حدیقه گل جنت و گیا

گر رایت از مدیح شما سایه است و بس — خورشید شاه نامهٔ مدح ناسزا

در مقصد از دعا طلب سیل مدعاست — خود را دعا کنم از پی تقصیر مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است — با تست سایش و بحق است دعا

آنرا که اختیار دعا و ثنا بدوست — تا دید ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی — یارب برهنمای سبیل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن میر پارسی — یارب بصدق بوذر آن پیر پارسا

یارب بآب دیده گریان فاطمه — یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب بآب چشم اسیران ماریه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی است — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور تابش باقر پرورست — از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بفقر مذهب جعفر شعبه است — از صدق او شهود مقامات اولیا

یارب بسجاده سوی کاظم که تو قبیس — با حلم او بهوش سبق گیرد از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان — اهل کسب بجو که روحی لک الفدا

یارب بشجو عامه محمد که کرده اند — تعویذ جان ز حرز جو تو در آسیا

یارب بمهر برج نقاوت نقی رباش — هژده هزار عالم از او زنده و توا

یارب بنور دعوت حسن حسن ثبات — هست او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قایم که تا قیام — قایم بدست قایمهٔ عرش کبریا

خلان و لا
از صفات درختان که
در آنجا بسیار بشود
و چیزی بسیار بشود

چاچ شهریست در
ترکستان که کمان خوب
در آنجا سازند

شعبه راه باریک
[illegible]

توبیخ زمر

طبرزد و قند و نبات

شرح مورد جناب دارای واعتقاد

کالامنع

باخوشنوب

حسن جنب نوه

خورشید آسمان بیشه توبیخ زر کنم — گفتم هیچ قضیت بخشیده بر مرا

نظم چو بیشکر شکر انگیز هست و نیست — جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک — شب شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود بطعم طبرزد ولی بود — اکنون لگام گشته طبرزد تبر مرا

از صد هزار غصه یکی باز گویمت — خواند مگر بسختی لختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش — ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا

فراش آستانش افتاد آستین — هست آستین از آزرو بر چشم زر مرا

منت خدای عز و جل را که دهر زخم — فراش او ز بیشه خود خبر مرا

زان صد هزار زخم در بر نواسمان — الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل بشر مرا

قولی درشت گفت ولیکن درست گفت — چنانکه گفتش در دل اثر مرا

روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ — پای سفر نبسته کسی در حضر مرا

راه عراق امن و طریق حجاز باز — وحدت رفیق لاد قضا را هبر مرا

عوری لباس بینوایی مایه جوع و قوت — تسلیم همچنان در ضامن سفر مرا

گر چار پای راه سپر نیست گو مباش — پای در ملک است خدا ره سپر مرا

باشد اگر بهر قدم صد هزار دزد — چیزی ز من بحیله نزدد مگر مرا

مانم چرا بفارس که بنهو در آن دیار — نی آب و خاک و نی شتر و گاو و خر مرا

یک قطعه بیش نیست سفر از سفر دلی — نی چیز هزار قطعه سفر از سفر مرا

زین پس بجز در بتجارت سفر کنم — سرمایه فضایل خود کالا هنر مرا

دیدی در سال پیش در ملک خاوران — بیند در سال دیگر در باختر مرا

## در مدح سلطان ناصر فتح شاه الغازی

خوش که این گوی گو کند خضرا / آبله گشت چو چهر من ز ثریا

تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن / زد در عباس در آمد آن بت رعنا

باد ختن شاه روم شاهد کشمر / فتنهٔ چین شور فتح آفت یغما

تاج ز مشک تر گذاشته بر سر / غیرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم چین چین گره گره سر زلفش / کعبه ز هر سو پدید شکن چلیپا

در خم هر چین او هزار ازین فتنه / در سر هر تار او هزار ازین سودا

روی سپیدش برآورده سر گردن / موی سیاهش فرو غم شب یلدا

چشم مکو یک قبیله زنان جنگی / نیزه و کمان برگرفته از پی یغما

زلفش از جنبش نسیم چو رقاص / گاه بپایین چیده گاه ببالا

لعل مکو یکقرابه باده خمر / زلف مکو یک لطیمه عنبر سارا

حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید / غمزهٔ وصلش نوید دولت دنیا

مات شدم در رخش چنانکه تو گوئی / او همه خورشید گشت و من همه حربا

چین نبیند بچهره اگر چه / شاه خطا بان بجز عجیب سبا

نقش ای شوخ چین بچهره مشکن / خوش نبود هیچ وخم برابروی زیبا

چین و شکن بایدت بزلف زبرد / جور و ستم بایدت بغمزه زیبا

سر که فروشی مکن بچهره در خوش / هیچم ازین سر که کم نگفت بحوا

شاه بایدت کشاده روی و سخن گوی / دلبر دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید همه دم از در شوخی / بوسه نماید بیش بصبح تقاضا

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی / تنگ نگدانش نذر عاقل و دانا

گوشکر خنده که حکمت مفروش / زشت چه داند ز سوز خلعت زیبا

توسن سرکش

خندان خندان در دیده و پیش من آمد / در خشت و لب بر لبم چو بوسه زن آمد

استحق شرم آمدم چون لب شکر / بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا

کاین لب همچون زلوی خون نه مزاجی / بر لبکا سرخ تر ز خون مصفا

نقش لب ترک دلفریب کبر و صد طبس / کز لب لعل تو فا نعم بتا شا

روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل / کز تو نه تو نکو نجو نه شبرا

شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین / گوک و آنگاه ترک جو زو سقا

گر تو نبوسی مرا که مادح شاهی / پیش بتان سرشکسته گوم و رسوا

در همه عضوم مخیر ز بوسه / از سرم اینک بگیر و بوسه بزن تا

بوسه چه باشد مستحق کاری / شاکرم اینک ببوسه تو دلی با

روی دلیم هر دو رنگ در خور بوسه / این خرد اینک تو یا بیوس لبم یا

نقش لب ترک ترک این بتان کمر / بس کنم از این عمر در مزد عشوه دلیا

با تو خیانت کنم هلا بچه زهره / با تو جسارت کنم الا بچه یارا

خصلت دزدان و کار راهزنانست / چشم طمع در حسن بیجا نگاه لا

گفت اگر کام من بخش امشب / تو ملک از تو شکوه رانم خوا

گفتم رو رو که کار اگر به افتد / شاه مرا بر کرید از همه دنیا

نه تحرد شعر و لاش تو بوی / چیز کند از ره لطف شعر من اصغا

گفت مزن لاف و عشوه کم کن از ایرا / مانند شعر تو از من نیست سرا پا

گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره / بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا

شاد در خسرو بود ز طلعت شیرین / بنده و امق بود ز الفت عذرا

چهره یوسف بخواب دید که در مصر / ترک وصال عزیز گوز لیخا

شعر فشاندش خواند لذت در سخن — هر چه بصورت مرد فست و مقفا

مرثیه خوانش نه شعر زانکه چو خوانند — هیچ دهم افتد ز رنج خسته در اعضا

تا سر است انیمل که آیت خوانی — طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

چشم حسودت ز سیم اشک مفضض — اشک عدوت ز زر چهر مطلا

## قطعه در مدح معتمد الدوله

خیز و ای غلام زین کنیز یکرا — آن کرم سیر صاعقه جولان را

آن توسنی که بپرد از کرمی — یکسان چو برق کوه و بیابان را

خارا بنعل خاره شکن کوبد — زآنسان که پنک کوبد سندان را

چتر زین نهی بکوهه او بینی — بر پشت باد تخت سلیمان را

زندان شده است برمز و تو شیراز — بدرخور کرد باید زندان را

گیرم که ملک فارس گلستانست — آید کون خزان رسیده گلستان را

دیگر حمان بفارس که رونق جنت — در ساحتش فصاحت سحبان را

چندین در آن همی چه کنی رنجه — بیهوده پاک طبع سخندان را

غیر از ثنای معتمد الدوله — از هر ثنا فرو شود دیوان را

بگذار مدح او بکتاب اندر — تا حرز جان بود دل پژمان را

زان پس سفر گزین و ازین کشور — بر مان نقد بخت همی جان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن — مدرهه کن چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک بیک رخنه — عطار کوبند و دکان سوا

هر موی تن ترا شود رسوا — چشم من درم ز چشم گریان را

آری چو صبح کو گریبان چاک — هر شب وداع کند جان را

باجه مرا بچشم میارای چرخ — گردون مخار ضیغم غضبان را
کز خشم چشم من چو شود تیره — از مشتری نداند کیوان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین — شیراز زنیو و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فر من همان خراسان را
مرغند هر خریک بسی فرق — از زاغ غلیب نواخوان را
قطر قمر و عنبر ارچه بیک رنگند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم موز و سک اگرچه زیک جنسند — سگ شکرد غزال گر از آن را
آن لایق شکار ملوک آمد — این در خور است کلهٔ چوپان را
سنجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفتان را
سنقار طوطی است چو عقبان کج — آزاد نه آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر بصفت باشد — شکل هلال داسه دهقان را
هر چند سوار ریک بسی توفیر — از نی سوار فارس یکران را
هر چند کلام لیک بسی فرق است — از سبعهٔ معلقه قرآن را
اشعار جاهلیه بسوزانی — چون سنگری فصاحت فرقان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را
برخوان رای و فضل و هنر ملجم — یک لقمه می شمارد لقمان را
چون سنجاب بیش و نوش هم دارم — سنت کهانه و نو شان را
از نقش هنوز ازم دانا را — ور نیش بیکدازم نادان را
مانا نهو از پس میلادم — یونان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیاید کس — صد بار اگر کهادی ایران را

بادست و تیغ او ندهم نسبت — برق و سحاب و گوهر و دینار را

بر برق خشم پسندم تهمت را — بر ابر که گزارم منت را

با رای صایبش منجم محتاج — اقطاع فارس هیچ نگرنباز را

ای حکمران فارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را

حاشا که گر بر اینش از درگه — راند لب حکایت کفران را

او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان سو

لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چشم غنچه ساکن است کلشن را

گر پارس گلستان نه نگر بلبل — نه مه هوا گوید بستان را

یکوان بجو گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقان را

بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چشم خضر دیده چشمه حیوان را

در فارس گفته است بسی مرهون — در مدح تو روان ثنا خوان را

خواهد پی مدیح تو بگزیند — یکچند نیز ساحت طهران را

گوهر لگان خویش بود ارزان — آنگه گران که بر شکنند کان سو

قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چشم پسند دختران را

نزدیک است علت محرومی — زان چشم می نه بیند مژگان را

قرب عیان سبب که ز خورشید — هر سه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان چشمش که هر روز — سانو عیان عنایت پنهان را

قرب نهان نگر که بخویش از خویش — نو یکتر شمار یکوان سو

آری چو خصم قرب عیان سپند — سانو بهانه حیله و دستان را

صبح ترا ملول کند از من — تا خوی جان بسیند نه بازار را

عطا

تا در جهان بود برزانت نام — کاخ سدیر و گنبد هرمازد
باد ابشاه راه بقا موسوم — بارش دهاک و خصمش حرازد
بارش همیشه یار سعادت — خصمش همیا خصم کریاس

## در منقبت محمد شاه مرحوم

سرمست دوش دیدم آن سرو راستین را — برخ نقاب کعبه از نوخیز آستین را
حیرت نصف ستاره بر رخت جام باده — بر گرد مه نهاده یک طبل مشک چین را
پوشیده در خزینه یک مشت سرخ گلرا — بنشسته در مرجان یک کوزه انگبین را
بر جرم ماه کشته یکخوشه ضمیر ازرا — بر فرق سرو هشته یکدسته یاسمین را
نظم بتان بهار را سر و احمار شد — کافیست چین زلف یکشاخ چهره چین را
چندی ستاره حیران بنشین فرخ مپوشان — هان ای که دام کوی این شب شکین را
تو مرهم ملا مخدوم اهل حالی — آزرده دید نتوان مخدوم اهل چین را
سیمین بر چون خورا کر بر زمین گذاری — از خوش باشد حشر مشت نهی زمین را
بر جشن خلاص تو کشته کشتی آری — تنها کشیده نتوان پنجاه من سرین را
تو آن زهره با هر شب بکنج خلوت — برمیزدی بر رقص آن ساعد سیمین را
هر گو غمزه سیم در دست حقه بازان — هر لطمه چرخ دلوی انگشت نگین را
از عکس ساق و ساعد گان بلور کردی — کریاس آستان را کریاس آستین را
گفتی نواب شب دانم رهبه پوشیده — عذری شنو ز تاب بگشای آفرین را
رمضان شد ای سواره در کمینند — با تیر چشم رهزن بستن ره کمین را
دیده ام از بزرگان شتی قلندر اند — کز خلد سیر یابند غلمان و حور عین را
هر جا ساده رو شیخ افسون کنند و حیله — تا زهد سجده چون زاهدان چین را

سیمین زم در دو عنبین

کریاس آستان در

دیده خاصه وجاه الخواص

تشریف خلعت

چون مدح شاه گویم چرا نشوم بخوبی / لفظ عقلت افتد این را ز چرخ برین را

شاید که نکته سنجی خامش کند لب را / چون من نکتهٔ آرم طبع سخن گزین را

در کشت زار دانش قسمت ترا است کمتر / مرد از چه قسمت آرد در دانه خوشه چین را

تکرار و شاه بگذار کر رفت در قوافی / عذر بود بخشد این فکرت متین را

فدات مدح خسرو چندانکه شرح کردی / نیکوتر است و خوشتر بر طبع حور عین را

تا آنیاد کنی دین مدعا بپردازی / زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را

یکوان سنین ماضی باز آورد دوباره / تا بر لقای خسرو بقراید انسنین را

## در مدح محمد شاه

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا / باز آ بسوی شهر که صید دلت ما

گر تیر زنی بر دل ما زن نه برآهو / وز دام نهی در ره ما نه نه بصحرا

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو / صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بیابان / ما نیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی / وین طرفه که صیدی چه کنی صید تعاصا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو / او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بگیر اینهمه آهو بتو کیست / گاهو چکنی ای شده شیران ز تو شیدا

چشمت چه آهوست بجو آهوی انسی / سرو و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت بوانده در سایه آهو / تا بال زنه محنت در بنگ عقابا

از بهر یک آهو در آری بکمندش / منت نتوان بود ز بازوی توانا

یار تو همه انس و آهو همه وحشت / ما ری بده انصاف تو سطبو عتری یا

چون خو بگذ آرغو کوی غزاله / گر شک زده نعره و زنا و چلیپا

شکیبا صابر

آهو عیب

دامن دوش

دعا

صاحب

زان گرد رنج که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سرتا پا
نامیت بوسه حاجتم امروز — گر عمر بود بوسمت فردا
کامروز بس است ابر ابشر یا — از شکر شکر خورد والا
دارای جهانستان محمد شه — کز هر دو جهان فزون بود تنها
اعضای وی است هر چه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا
اعضای ویست هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان — آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قضای حزم او — آسیمه دود چو باد در صحرا
بادی که بود مطیع حزم او — پیوسته بود چو کوه پا برجا
ای خشم تو همچو مرگ با تاخیر — ای قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جان سوزی چو چرخ بی رحمت — در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا
صد جمله بجمله رزم برهم — صد نقطه بوقعه کنی یکتا
خلق تو ز کام شیر انگیزد — چشمی ناف غزال نافه سارا
مهر تو ز صلب سنگ روید — چشمی ابهار لاله حمرا
گر خشم کنی بچشمه خورشید — چشم شب پره زود حذر کند جویا
ور چشم بچشمه ماهید — سوی تو چه زکنه خضرا
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — بیکار تو نیست چرخ را یارا

توقیع فرمان پادشاهان

جوهرش ثریا بود و شکل نو
و یک بمر تو نشنیدیم ثریا

در دست تو ماند بیک زوری سیمین
کز لطمهٔ امواج برون جسته زدریا

در قبضهٔ تقدیر تو کوه و ملک موت
ای چیز ز پا مرگ چو کیست است چه

تو انجمله تر و خشک بیک حمله بسوزی
چون قهر خداوند تبارک و تعالی

شاها ز پی صید تو با تو بهانوس
چو عبهرم از خشم شده چو لاله حمرا

بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی
بی فر تو ای فر تو آرایش دنیا

یک سلسله مارات مرا روح چو پیکر
یک پیشه خارات مرا موی بر اعضا

بیهوشی اگرم بود جهان بود بغارت
صبری اگرم بود فلک داد بیغما

پیروزی توام روی دهد راحت هیهات
بی پای توام شاد شود خاطر حاشا

تا آنکه قضا بر دعا گوید آمین
تا وصف مکرر شود و مدح مثنا

تا تخت بود زیر تخت همیان
تا ملک بیاید بسر ملک همیشه

## در منقبت محمد شاه

گسترد بهار در دمن دیبا
چون چهره نگار من چمن زیبا

آثار پدید آمد سته پنهان
اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون
باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه گوهر نافه در دامن
وآن عاریه کرده گوهر از دریا

یا سبزه چمن چو روضهٔ رضوان
ور لاله دمن چو سینهٔ عذرا

آن نافهٔ سور سینهٔ غزلیکان
این سرمه نور دیدهٔ بینا

این را بسر است کله از یاقوت
آن را بسر است حله از دیبا

ای عید من ای بهار روحانی
ای ماه من ای نگار همیشه

زان گرد زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سرتا پا
زمین ببوسه حاجتم امروز — گر عمر نبود بوسه فردا
کامروز بس است لب بر آن شیرین — از شکر شکر خورد والا
دارای جهانستان محمد شه — کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای دو است هر چه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا
اعضای دو است هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
افلاک سطاوعش بیک فرمان — آفاق مسخرش بیک ایما
گوهر که خورد قضای حزم او — آسیمه دود چو باد در بیدا
باد سر که بود مطیع حزم او — پیوسته بود چو کوه پا برجا
ای خشم تو همچو مرگ با تاخیر — ای قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جان سوزی چو چرخ بی علت — در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا
صد جمله بجمله زنی بر هم — صد نقطه بوقعه کنی یغما
خلق تو ز نام شیر انگیزد — چشم ناف غزال نافه سارا
مهر تو ز صلب سنگ زاید — چشم ابهار لاله حمرا
گر چشم کنی بچشمه خورشید — چشم شب پره زود عذر کند جویا
ور چشم زنی بچشمه ناهید — سوی تو چه زنگ بد خضرا
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — بیکار تو نیست چرخ را یارا

توقیع فرمان پادشاهان

که باده خورسال و ماه دو هفته — تا شب بیش روز کم سال ماه را

در کیوی سیاه تو دلها چو شبروان — گم کرده اند در شب تاریک چاه را

دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق — در این فضای تنگ زند بارگاه را

وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی — آگه کنیم لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه کرمان اساس او — تاج زر است تارک خورشید و ماه را

## در مدح میرزا سلیمان

اگر شاهده خواهی فروغ یزدان را — بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را

چراغ دیده خیر البشر که طلعت او — ز لوح دهر فروشست نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین بطور سینه او — چو نور و لوحی یمن فروغ ایمان را

هر آنکه بیند بر سفت او رواء ورع — بیک روا نگرد صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در یتیم — یتیم ساخته پرورد مادر عمان را

مر آن نشاط بود روح را ز صحبت او — که آب چشمه زمزم روان عطشان را

رخوان فضلش اگر توشه بردی مسیحی — بخوشه نخرد هشت باغ رضوان را

بنوع انسان آسان بود سیاستش — که بر سیاست انواع نوع انسان را

کلام او همه وحی است لاجرم دانا — ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را

ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او — فلک بباد فنا داده خاک کیوان را

زبان او بنحو خارا است خاره شکاف — که برد و سندس و اند پرند و سندان را

زمانه اشهد با قد بملک هستی او — بعرش نشسته است نام پایان را

سپهر مرتبه صدر را تو زاده کوکب تو — شکسته کوکبه هفت چرخ گردان را

بلند گردد تو شسته حافظ روح — ز لوح حافظه ناسش نقش نسیان را

تطاول کردن بکشی کردن

سفت دوش و کتف

سندس دیبای فاخر و نازک

ز نظم گفت الحق نماند رنگ و رونق
گفت همکر و عمق نظم آذر و دارا

بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ زاهر
فشاند خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا

شدید و محکم و شاطع فصیح و واضح و لامع
بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

خمیده و درخور و لایق رزین و رائق و رایق
گزیده و لایح و بارق جزیل و نخبه و غرا

شگرف و بخش و کافی سلیس و دلکش و صافی
پسند و ویژه و دوفی بلند و شارق و بیضا

جمال سبعهٔ دوران ز بسکه دلکش و موزون
مثال فکرت اهرون ز بسکه روشن و غرا

چه مایه قطعه و چامه بسعی خامه دامه
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت دانا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
نقوش او همه رخشان چو صدر سینهٔ سینا

بهای کلشن فکرت لآل مخزن حکمت
زلال چشمهٔ حضرت سرلوح دیدهٔ بینا

بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان
برنگ گوهر عمان بوی عنبر سارا

نشاید ایقدر انور ز مه نه مهر نه اختر
ندارد اینهمه گوهر ز کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ حشرو
ثنای نامهٔ خسرو نه حد فکرت دانا

هماره تا که بگردد بگرد مرکز عالم
جهان دایر بر کو نقطه گنبد خضرا

ز دور گنبد گردون ز جور اختر دوران
سیاه فارغ و ناخرم و جو حضرت دارا

## در مدح اسد الله خان

درفشه چنگیز کشیده شد رنگ لشکر
سلطان روم را ز سر افتاد افسر

باز سپید روز بپرید از آشیان
زاغ شب سیاه بگسترد شهپر

تا رنگ شد سپهر چو طلعت و اندر او
تا زان ستاره چون بسیاهی سکندر

چون شب دراز و پنهان اشتی قضا
یکره بریده نافش تا روز محشر

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل
چون اندرون توده خاکستر اخگر

زاهر روشن

سخته
سنجیده

اهرون
نام حکیمی که در طب ماهر بوده

چامه قصیده
نامه و رساله

سلرا
خالص و بخش

گفتی که در دو چون شاهست از آن قبیل — کش بود آستین همه پر دُر و گوهرا
هر دُر و گوهری که فرو ریخت در زمان — شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جاروب کفتر چو بیرنگ جاروب زد — گفتی از بخار خشک روان لولوی ترا
چون بختیان بسته کف بر لب آمده — توفید و ریخت کف زدهانش بی‌خبرا
کو بنگرش نشیب سپهر از نه دیده کس — در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیل زهر گرانه روان شده هیچکس — نارست بی سفینه گذشتن بعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب — زانمی که چون سهیل درخشد بساغرا
زانمی که گر برابر آبستنی نهند — چندان رُوی بچه بزهدان مادرا
چشم خروس ریختم از نای طبلبه — در حلق بط فشاندم خون کبوترا
اوست جام عرشه و خمی مست روی او — یا للعجب که مستی خمی بود فرو ترا
آری شراب را بجو از صد هزار نور — با شور عشق یار نباشد برابرا
باری زهر گران مخزن رفت در میان — زانسان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسش از حال من کجا — هم زانقبل که حیرتی از حال کمترا
گفتا چه میکنی و چسان و حال چیست — مسکین از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم در این قبیل — خشنود است بخت من که نه مالم است و نه زرا
نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم — خوشنودم از زمانه بزرق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورت است اکتساب — آهنگ پیش ملک دارم زاید را
گفتا بفصل دی که تخم بفسرد لگام — کو تا سفر کنم نکنم هیچ باد را
حاشا که وحی صادق دانم کلام تو — نی خود تو جبرئیلی و نی من پیمبرا
فصل چنین که کوه از برف کوه ساز — زاستبرق سفید بسر کرده چادرا

ما شکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او / ورنه سبب کدام که چرخ اخضرا
محروم با حاسد او از لقای او / زیرا که این هنر نتوان یافت کیمیا
صدر را میر دیوان دانم که با قوایش / صد قیمت نهایت و عدیست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد / همچون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کو را دعا کنند بمحراب و منبرا
دانا تو ملکه شهری لا بلکه عالمی / کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملک کشور و مملکت را نمود امن / بی حجت سیاست و بی هیچ لشکرا
چون موسی کلیم بیکچوب دست کو / ملک ز ملک مصر فزون تر ستمگرا
ماران فتنه خورد بیک ره عصای او / ناکشته چون عصای کلیم الله اژدرا
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد / او از کمال قدر درین بوم و این برا
یکره زدم زنی اگر اندر حضور وی / در حق من شود همه کام و مرا
تخم چه میشود که منی از یک کلام تو / یکسر بر حوائج کنوم مستطرا
تا رسم در زمان بود از نکتهای نغز / تا نام در جهان بود از کلک دو سرا
مشروح با سینهٔ احباب تو چو لوح / در تیغ قهر خصم تو چون کلک بی سرا

## در منقبت حاجی ثامر علی بن موسی الرضا علیه السلام

بگردون تیر ماه بر باد خوان بر شد از دریا / جواهر خیزد و گوهر دیزد و گوهر پزد گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره / شرر گفتی همی چیره سعرنش علت سعوا
شبه کمی چو بخت عاشق که شد چشم همه عاشق / بانگ دیده و دهق برنگ طرهٔ عذرا
بالش از شیر آموده تنش با قیر اندوده / برون پر شرمه سحر در فضی پر لولو لالا
بدان گلشن بتن زنان گهر گریان گهر خندان / چو در بزم طرب رندان و زشور شاه صهبا

تو گوئی ابر یک کشور برهنه پا برهنه سر
چمان در خشک سال اندر ریاض سبز استسقا

چمی از فر فرعونی چنان نازنده بر تخت چین
ز طمس لذ فرشاه دبیر نه کنبد خضرا

هژبر بیشه امکان نهنگ لجه عرفان
ولی ایزد منان علی عالی اعلی

امام ثانی صاحب حریمش چهره حرم آمن
زمین از حزم او ساکن فلک از عزم او لولا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
نسیم روضه تسنیم شمیم حدیقه طه

سحاب عدل ارژاله ریاض شرع را لاله
خرد بر چهره او واله روان از مهر او شیدا

خشم هر فرزنده لبش یاقوت ارزنده
از آن جان خورنده از این نطق سخن گویا

ز جوشش قطره قلزم ز رایش ذره انجم
جنابش قبله مردم رواقش کعبه دنیا

بهشت از خلق او بو محیط از جود او جوئی
ز جیب حشمتش گوئی گرانمان کنند مینا

ستاره کوس پیشش هلال عید چوگانش
ز نعلین یکرانش غبار توده غبرا

قمر رنگ از خجالتش شکر طعمی ز گفتارش
بشر را مهر دیدارش نهان در روح در دلها

زمین آبادی از خوش فلک معماری از عزمش
اجل در پهنه رزمش مزاد دم نعل بالا

خود طغیان بستانش قمر شمع شبستانش
بمهر چهر رخشانش ملک حیران ز رخسارها

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آنی فلک از عالمش جوئی
بخوف تهمتش نانی فروزان بر فیه مرتضا

وجودش با قضا توام ز جوشش ماسوی جرم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا بر قدر شش قانع قدر در قدرتش مضمر
چو ماهی بسته مشتش همه دنیا و ما فیها

زمین کوبیت در مشتش ملک دوری در آمیشش
ورا تا چرخ آسمان پشتش پیش از دیگیا

بسایه بیخردکان بخشد خاتم جهان بخشد
کرم گر نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

سپهر از بطنش دوری بهشت از مجرش حوری
ز دستش گیرد حوری نعیم دنیی و عقبی

بسر از لطف حق جاهت طریق شرع منهاجت
بشارت قرب معراجت فسبحان الذی اسری

عجین فهاده آدم بهین پیرایهٔ عالم
چو خیز از مسلمین محرم بخلوتگاه ادنی

تو ظاهر تو باطن تو ظاهر
تو ناهی تو آمر تو دار تو دار

مسالک را تو رهبر ممالک را تو زیور
مجاهد را تو منظور معارف را تو مشتاق

تو در معمورهٔ امکان خداوندی ایشان
چو در ملک خرد چون جان روان حکم تو در اشیا

تو بر نفع و ضرر قادر تو بر خیر و شر قاهر
تو بر دیو و دد آمر تو بر نیک و بد آمر

تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی
تو گنج راز یزدانی تو دانای نهان و آشکار

تو دانا حقایق را تو بینا دقایق را
تو رویا شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

پروانه
فرمان پادشاهان

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گر افزاید و گر کاهی نباشد از کست پروا

زمانرا از تو آسایش زمین از تو فزایش
روانرا از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بوی آفرین گستر
ز ده چار که مادر نبوده هفتگان را

ز دور حلقه گردون ز تعبیه شعله گاه
ز قدرت نظر چون ز تکت خطوه پیدا

اگر لطف تو آید در نگه خلق را یاور
ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا

ز بهر نخل باغ دین کت اعزاز دیدهٔ حق بین
نماید خشه پروین که از یک خشه خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد دلخواه سخندانی
کند امروز دهقانی که حاصل بر دهد فردا

تخم تخت داد دهقان شاه مزرع کجا بارا
فشاند تخم در نیران که چندی خوشه در جوزا

تعالی الله کرش خوانی معاذ الله کرش رانی
بهر حالت که بینی تو ز حضرت تو مولا

کرش خوانی ز هر باول درش را ز خمی عاول
کرش خوانی شود خوش دل درش را ز شود بوا

کرش خوانی عفاک الله درش را ز خماک الله
بهر صورت جزاک الله کجا تنبیه کجا تعزیر

کرش خوانی ثنا گوید درش را ز دعا گوید
ترسد بر ملا گوید بدستم زیر کرم زیبا

هر که با دل کینه جوید عقل کو بد کار سیه / این بنا غازی دل را که بد سر انجام را

خصم بگریزد ز سهمش آری آری شکوه / چرخ گشته گرز گران دل گشته رام را

بر در دنیا صد رونق ای کاندر ایوان سکندر / کف جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هر کس کین سپاه نیست بیشمار در خور / تا خرد دارد و شمار و گردون خرگاه را

در پناه دولت جاوید تو از جان خرید / هر که نیکو خواست در دوران فرجام را

نه سپاهی پایه اوصاف تو بنیاد بخت / کاندر آنجا رو تو اند هیچ بود ادام را

تا بگو خاک تیره رنگ باشی جاودان / سیر بد توقیف این گردون نیلا فام را

جاودان مانده خوانی هر صباح روز عید / عید شد شاه بیاور گوش آور جام را

## در مدح والی مازندران

ترکا مگر تو بچه حور جنانی / کاندر جهان پیر و دایم جوانی

معجون جان و جوهر دل کس ندیده / ایک تو جوهر دل و معجون جانی

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست / ور هست در زمانه بهشت تو آنی

گر روح نیست زچه در جسم بیدلان / مانند روح روز و شب اندر نهانی

سیم از پی ذخیره تن میفهند خلق / تو سیمتن ذخیره روح روانی

شادی دهد بدل رخ خوب تو العجب / با روی ارغوان با ثر زعفرانی

تو بهشت حسن نازنین دلفریب / یک بهشت شکفته گل ارغوانی

سلطان ملک حسن و دلها سپاه تست / بر این سپاه هیچ شهان کامرانی

چتر چهره بر فروزی ماه سیمرغ / چتر در خرام آی سرو چمانی

هنگام رقص چو که بچرخ افتد سرین / پندارمت بروی زمین آسمانی

هر که نشنه کرم خواهم بنوشت / پندارم از لطافت آب روانی